21

67

Qaṣā'id-i-'Urfī
(poetry).



10

67

Lucknow
20.IV.27.
W.I.

بسم الله الرحمن الرحيم

ای متاع درد در بازار جان انداخته — گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو — پس همایون مرغ عقل از آسمان انداخته

از نگاه ناحسته در چشم تحیر کرده جا — معرفت کنز نیز حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از بهر برهان حدوث — طرح رنگ امیزی از فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه را افکنده در دامان بیم — عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

صید دلها را بر آگاهی ز صیاد ازل — در کمند طره عنبرفشان انداخته

در چمن های محبت هر قدم چون کربلا — از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

کرد غیرت لباس عجز از دامان در — گوهری در جیب عقل نکته دان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معرفت بگشوده بال — عفو تو شاهین رحمت را بر آن انداخته

سایه بر رویند عمت در اعتاب تسخیر | فرش استبرق بر زیر سنایان انداخته

طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام | آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای مذلت را روای داده در بازار عشق | عزت و سالار را اوج و عروشان انداخته

هر کجا تاثیر غم را داده اذن عموم | شادی را جان فشان را ناتوان انداخته

زین خجالت چون برون آیم که در دل اندر | لو عروسان غمت را مو کشان انداخته

فیض آن نازم که هر کس با برات آمد حوالت | دل بدست درد و جان در میان انداخته

طعمه کز خوان عشق افکنده ام در کام و تن | ریزه از جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع لب زن عشق گوید نعره زن | کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی | چون بر اول علم در استان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال | جام استغنای از دست جان انداخته

وصف صنعت گر لب تر ذره مبر برو برو | نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در بیابانت چون کشایم لب که برق سینه | منطق را آتش اندر خانمان انداخته

تنکه تا شنیم عقل کل را ناوک انداز ادب | مرغ اوصاف ترا از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفیم کز نغمه توحید تو

لذتی داده در کام جهان انداخته

اقبال کرم میگزد ارباب همم را / همت نخورد نشتر آری و نعم را

از صحبت دنیا المی آشوب نکردم / زین باده پریشان نکنم زلف الم را

فقرم ببساط کشد از مسند همت / در چشم وجود آرندم جای عدم را

بی برگی من سوا رغ هند بره ل سامان / نیم بهری من زر و کنند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت اثابت / سود است بار این ور گره برم را

هر چند که کشمکش و جاه و مناسب / کم نام نبود نه همه دوده هم را

از نقش و نگاری در و دیوار شکسته / آثار بدید است صادید عجم را

تا گوهر آدم نسیم باز نه ایستد / زابای خود از شرم اصحاب کرم را

اما نبود وصف اضافی هنر ذات / این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که جهد از گهر من / مدحیست ولی گوهر ذات اب و عم را

وصف گل ریحان بهوا باز نگردد / هر چند هوا عطر دهد قوت شم را

المنت لله که نیازم به نسب نیست / آنک شهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر بجهان گرئی لطلسم / بر دوانست بیک دست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران / از دانش از نو بکند مسند جم را

لی نه غلط این نغمه بموقع نسرودم / این نغمه نشنیده است و کر صوت نغم را

دوران که بود تا کند از نفس منبسط … مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم … خاک در او تاج شرف داد قدم را
هر روز که شمرد ز عدلش محالات … تاریخ ابوالبشر بنویسند عدم را
تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت … معلوم نشد فایده کیف و کم را
تا رایت عفو و غضبش سایه نیفکند … هیبت منصور رسد از اثر رم را
آنجا که سگ زوحیش آید بتکلم … زاسب گرانی نخرد گوش اصم را
تاثیر برد سهم تو از حلم تو اکسب … تغییر دهد هیبت تو طبع نعم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز … احسان تو بشکافته هر قطره یم را
زان گریه دهد روشنی دل که بیاد تو … روشنگری آینه انصاف تو غم را
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم … اجزای وجودی بود اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر … از روز که بنگاشت اقلیم قدم را
تا حکم تو و قول تو در دین و از او تو … صد ره بعبث راست تراشید قلم را
گر خوبی اول بجرم تو در آید … تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
از روز که امکان چشم خانه آراست … در سایه انصاف تو مجوست ختم را
تا کون ترا اصل مهمات نخواندند … ننشست قضا ترجمه لفظ اهم را

تا مجمع امکان و وجوب نبوشتند　　مورد متعین نشد اطلاق اتم را

تقدیر بیک نافه ثبت اند و مجمل　　سلطانی حدوث تو ولیلای قدم را

تا نام تو از اخر فهرست نخواندند　　شیرازه مجموعه نه بستند کرم را

فرقی متشابه این ره نعت است بصحرا　　آهسته گره بر دم نعت قدم را

بشد ار که بنوای بیک آهنگ سرو　　نعت تو نبین مدیح کی و جم را

شایسته مدحت ار که نبد در زبن شعر　　شایسته جنس چه بسیار و چه کم را

شا با نعطایت که از آن کام تو دایی　　تو مید مهمل بعرفی محروم درم را

از باغ نعیمش مده انعام و صبا بر　　با مطلب اهم مطالب اصحاب کرم را

اسالش جبالکی حق ز تو خواهد　　امهیه دو شخ نکند باغ ارم را

و انهم هر ذره بخورشید و لیکن　　شوق طیران میکند ارباب همم را

من هم بتولیت لب خجلت نکنایم　　ای انجمات از لب تو حصر نعم را

هرچند بطبعی تو و این تو بفرمایی　　تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

کرم که خرد حصر کند پایه نعت　　ان حوصله اخر ز کجا نطق رقم را

هرگاه که در مدح تو لغزم تو بخشایی　　کز مدح ندانم من حیران شده دم را

تحصیل ثواب و شرف نسبت نعت　　زین گونه خجل ساخته حسان عجم را

تا نعت تو احمد زمنت بنوشتن … با الم بیش بنده را باد قلم را
دانش نگشاید بسر ا عقده نعت … اینجا است که اندیشه نگون کرد قلم را
مدح تو ز اخلاص کنم کو نه ز علم … از بتکده چون اذرم آن بنوی حرم را

ای مرا بر زشتی اعمال تو میدی گواه … دوزم از حسن عمل چون روی سعید از گناه
صورت امیدی بینم جواب بوح … بسکه منکر دو در شرم رعشه در نور نگاه
گر بصورت نگاه را گو نهم که بمرکی منی … که ربا چون مردم چشم بیابان گرد و سیاه
میل فعل زشت را با طبع من امیزش است … واین تغیبه رابط تو است و مکافات از اله
در بعصیان دریمی ابرم از ننوسب … واین بعبه چون حریصی بنهوا است از ضعیف باه
مرحبا بیک امدی ای باش ناسر ودم … گریه گرمی که شوید تیرگی را از جباه
حبذا ای تو تیمار عجز کر تا تیر تو … معصیت را منبه بدا مرد پس از طرف کلاه
این سمند است ران ای کرمی ما و تو … منحرف غباری و مستی و ناز یکت راه
میتوان کردن تلافی عمر صایع کرده … گر ربو برگ کیاه نا رده کی دو در گاه
شاهد معنی عیان و ما بصورت ملتفت … ای دریغ بی حاصلی چون روی نادانی سیاه
بسکه ای تا ثیر صائع گشت در راه مجاز … گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه

بغ

6

بعد ازین بر موی بدی نالم که بی همت بند　　گو بکام آید و در دامن ناچیز آه

حالتی یابم که از نکهت من کافر شود بی　　گر ز تو و از زبانم لیس فی دلفی سواه

مقصد بیت دو راست عرفی گر بدین ره گر　　کام همت را روا ای یا بدار ابد و اشتباه

مهربان عرش مسند داور امی لقب　　صورت مرات معنی معنی لطف الله

گر محیط رای او بر چرخ گرد و موج زن　　دامن موجش بشوید چشمه خورشید و ماه　　نسخه برو بر

در شب معراج کان بلنای بی سابقه و لطف　　جامه صورت ز دوش افکنده در آن جایگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی　　تا بود و هم غلط بین در امان از اشتباه

ای که داری نامه اعمال را از فعل زشت　　چون مصیبت خانه عاشق رد و دل سیاه

چهره را از آب یا خوف ندامت بر فروز　　چون گل روی دلارایان زمانی بر نگاه

در نگاه شاه بختی دو عالم غوطه زن　　تو بجولانگاه صورت نشسته جانم نگاه

ای ز روی نسبت ذاتت لاف افتخار　　روی بر سایه جاهت بنور اشباه

... سبزه دانی و انوار سیماب و بلبل　　داور گوینی و انواع احسانت سپاه

دست حفظت بهر جانکه جری و تسلیم　　بر میان شعله بر بندد و نطاق از برگ گیاه

شاخ شاخ و برگ و برگش جمله بر هم ...　　تا زبان همت خواندیم طوطی را گیاه

شاه عدلت بدست حسن در ایوان مهر　　سنبل و ریحان فشاند هشته را از خوابگاه

بسکه پوشیت بهمت از ایشن بر چهره گرد — عشق می ورزد بمجنون یابس وامید شباه
نوشته را شفاعت از زیر نس جواد بوجود — خونشه جبین ارتفاع از حرمن جاه بتو جاه
از خیال عیب اندیشه میرود در ضمیر — ورنشان آستان صحیح قصد و جاه
با ازل گوید ابد کین تا امید اسباحل است — گر کنند در بحر علمت جوهر اول شناه
اینکه از احوالم آگاهی مهل جان مرا — همچو شعیم در حصول طاعت عقبی پناه
میر او واب شور تیره تحسیم کر — تا ابد در ساحت تحت الثرا میکند جاه
سینه هر الف نشکافد و بند و جنید — جون درانشای بر پیشانی نسیم بیراه
یوسف نفس مرا از دست اخوان دور دار — کین حسودان مروت سوز با این بیگناه
با فریب غول همراهند در راه سلوک — با صیاد کرک اسیر زند در بیرون جاه
تا اسیران محبت را بجولانگاه حسن — احتمال سجده کردن مضطر ست اندر حجاب
احتمال روسفیدی دور باد از آنکه او — جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را — پرورده ساخته از این هم فضل و کرم را
هم مرتبه جان جاهان کرانز انطق — جون کل همکی کوش کند تا حدر اصم را
این جام که از رای فقر تو فلک ساخت — رود اگر کند غنچه کلاست سپهر را

بگر

یک شیوه ز صد شنا شد عجب غنو آنجا قا — یک نعمه شمار و کرمت لاد نعم را
جاوید همی بخشد ور مایه نگاه — بر شیخ فلکت تروا اضاف ائمم را
گنجه احسان تو یک مایه بگرد — گر مایه ابد انعام تو هر صغیر و هم را
بجهد ز شرف خاک در تو سیاحت طلبید — گر در کهبت الیسو تو دراه رقم را
نگرفته ز انصاف تو در ملک که لاف — شادی طرف شادی و غم جا غم را
گر نشنود از دهر که مردود که بست — بیرون فکند سکه ز غوش درم را
تا کوه بر داشت ز حوادث ستم زند — صد گونه بلق بخد و لیست قدم را
اگه هم از سینه تو دانم که تراوست — دو چیزه از دو دو شبه تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل امد — ان عهد رسید عالم فرتوت درم را
گر گم شدگی در قلم دهم نماند — امکان رقم صورت معلوم درم را
گر جاه حسودت بهر منه دی افتد — در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بوی حرب به صلح است — غافل که کند استغنی گرگ غنم را
هر تشنه که لب ماند بر واب لبش خورد — از بسکه فشر داست کف جود تو نم را
از بسکه گفتار تو بی فاصله حسن است — در جود تو بی بیش بر در راه نه کم را
دست تو زبس الف شان داد بنگجا — در منصب هم وصل تو وضع قلم را

اثر و بدگه آئید شجاعت نکند از تو — بی بهره ز بعث بکرامت بی حرم را

هر عطیه که از معرکه‌ها تو نیاید — زنجیر و تکبیر سمان بغا خون عدم را

آنجا که هست نوبت تو پیله ره گیرد عام — اغنی صحرک بگرد نبض علم را

سلطان عمر از عدل تو مگر لحظه نکند آشت — در سیه اعدای تو او نا دخت را

از بسکه بود باد تو در طینت اشیا — سان آدم تو بهر منده کند شهرت حرم را

افلاک در اعوش مشیت بنهادند — از منبع نمای تو قانون سلم را

در کار که عدل بود از پس مهر احوشت — عدل تو بفر زندی بنشاند ستم را

از بسکه رائی تو سند زادی صحت — عیسی بطناب [illegible] بند سقم را

ره میکند اسباب بهرم لحت تو بسم — کز زلف [illegible] من برد از الس حرم را

از بسکه حد جمع کند سبه حصمت — از سینه افلاک [illegible] کوئی درم را

حصمت جو ز روبه صفی راه کر ابد — از سبزی اوب [illegible] شیر اجم را

هر کوس حیات ابدی خصم تو جو بند — سرمایه [illegible] ز وجود تو عدم را

نقد بری کاهش اجزای وجود [illegible] — اکسیر فنا داد گذارش کرم را

امنست عدلتو صدا [illegible] مخالف — [illegible] دو لی زیر گنبد کوک [illegible] بم را

محو است عدیل تو که در کلم شدن او — [illegible] تو داحی لسان عدم را

ای آنکه بود آیات شناس کسری تو
مدح تو کجا بازه نظم بکف آرد
بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت
انصاف بده بوالفرج و انوری امروز
روح الله از اعجاز نفس چو من دستان باد
اول ره این نظم خود آسان سپرد بد
بالله که نه لاف و نه گزافست که صدق است
زین دوست مرا داشتی انعام انصاف
معیار سخن بود تو هم گنج نمرست
چندانکه درست از سد ارست من اعار
من مدح کرم لیک ز هر جای طامع
دستان نزند بلبل من بر گل هر شاخ
یک منعم و یک نعمت یکسمت و یکشیوه
کر جا بلی آواز دهند کین چه سرایست
گویم که به ور زار محاما دنیسما

صوفی ستمرد عیب تکلمانی دم را
آنجا که امر بوس بود نشسته پا را
حور قلم زاده گلستان ارم را
بهر چه غیبت شمارند عدم را
تا من قلم اندازم کبرند قلم را
پس بار نمودیم بهم منزل هم را
حاسد بود آنکو سمر و کذب قسم را
کر رحلت خود داد شرف ملک قدم را
دیگر چه توان گفت همین معجز دم را
از نسب من فخر بود ملک عجم را
کردن نهم منت سبب ذل کرم را
باید گل خورشید مراین صوت نغم را
صد شکر که نقد بر چنین راند قلم را
حاجب برازباد چه لب باز حکم را
این پایه سلم نبود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز تا · سرمایه و طرب حسب [illegible] چه جدم را
سلطان فرج کذا و طلب حاجه [illegible] · تا باز نگر بد حد را و سکم را
ممکن بهرش حسب [illegible] · عیش چه [illegible] شدن اسباب نعم را
یا رب مده این عیب که رحمت [illegible] · و ز نور این [illegible] تر ابی حکم را
عرفی همه لافی بد عاقبه قدم شو · [illegible] نشود [illegible] قلم را
تا از کسب خواهش و او برش معصو · طبع که بجاه ده بود از و کرم را
در خواهش عمر تو [illegible] مولد · را و برش عهد تو شرف باد قدم را
صد [illegible] جسم و دل خصم بود · تا صعف [illegible] بود انس و نم را

مرحبا ای شاهد ایام [illegible] آب · ای [illegible] دعای مستجاب
مرحبا ای [illegible] افتاد [illegible] · گر تو بر بازوی عصفور است [illegible] عقاب
مرحبا ای [illegible] ازروی مزاج روزگار · گر تو در کام [illegible] افعی [illegible] آب
مرحبا ای [illegible] · ایت [illegible] بدون [illegible] چون ام الکتاب
در حضور [illegible] عالم [illegible] · [illegible] آفتاب
آفتاب گفتم مهر از [illegible] گشت · از [illegible] گلعذار [illegible] آب

کی عروس بحث علای تو گردد حامله   گر عقیدی داشت گهواره گیسوی خضاب

در محیط عصمت گر نشنفت قسویه نشود   وام بهل تو ده عصیان مصلای تو آب

نعمه از اخوان بزم احباب تو عیش   تشنه از تو کناری بحر عطای تو جواب

ننشاید گر عقول چون کلام مستدام   مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

معتبر در ذات تو و وصف تو در بینی علم   لعبه در طبع تو همت جو مستی در شراب

بره را از اخوان طریع جانب جمیل   تیره از شرح سند روضه هرب سحاب

نام عدلت چون بزم معمور گردد جان   وصف [illegible] چون گفته باشد دل صحیح الجواب

پرچم رمح تو در اسلحه معرکه   لیلة القدر نیست در هنگامه یوم الحساب

میکند از گلشن خلعت عروسانه هست   سنبل اندر حسرت زلف و گل بد امان نقاب

حسمه جانب کجا و تنگنای لامکان   در قضای قدر خود میکش طناب اطناب

از دیار کش بود نظم امور جمع تو   معصیت را عکس [illegible] از کلاه احتساب

نو عروسی دان دل بیدای جانت گر بود   رشک لعل جسم تاب و مرکب جسم مجوتوا

رشته نور من وی دیگر نماند بر زمین   تیغه دار و آفتاب از رشک بیت سحاب

آفتاب از شوق پابوست دل خود میخورد   تا ربیره نقره خنگ او در زیر رکاب

چون در لیو بهمت طلبت [illegible] سوال   بر زبانی چون نماخسک ماند در جواب

اسمان از زیر پایت گوید ای عالی جناب — جوهر عقل است گوید ای قدسی حجاب
طوف کاخت گمان خیال آید مرا چون مولع — جمهور ایت گمان محال آید مرا ای صواب
گفته ام در گوشه زندان چنان قطعه — در حضور تو خوانم اما خاصم زان جواب
این منم مجروح اندوز از بیان تو گوید — نیجه تو میدی ارغبان و دیده گوهر موج از آب
گر به سیر آسمان اسما ز طام افتاده است — ار چه دو ستم عطارد و را جدا از افتاب
جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم حصم — زهر خندش بر لب آمد از حسد زهر لعاب
ای حسودان گر عطارد کم نیم پس گستم — اسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب
صنعه فیرو شکم از ایوان قطب محکماه — شاه سیر طبع از دیوان قطب انتخاب
نغمه مستانه از آتش ترک فلک از مستی اگیرد — هندوی کلک مرا بارک و اداست این حجاب
هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود بکن — ترک گفتار رها ساز و بخواهی صواب
زین نوائی تلخ لب در چشمه کوثر بشوی — پس دعا کن قطعه کردی سر او شهد ناب
لامکان سر افتاد با عالم از اسرار — انکه باغ عالم از فیض تو گرداب تاب
اندران فرصت که از آتش کون و مکان — از ره صورت معطل ذات ای صواب
جاهل و عالم شد از بعد این شر فال گر — ان یکی از کارها لت این یکی از علم آب
دیده در حکمت بشناسی حال بصری بر قیاس — نقش این بر لوح سنگ و طرح ان سطح آب

منکه حکم انداز علم ناوکی بسهم نره
گفتم ای دانا بنادان غوره و حجاب
حکمت
افتاب این شیوه دارد و امدرن
ان مثل هم با عموم الناس گویم بردم
ان مهندس کز نظر دائم است عالم
گر بگفتم نام ممدوح اندرین مدح انجو
جمله دانند و تو هم دانی که این وصف مدح
در تجاهل میکنی هم فاش میگویم که گشت
دشمنان اکشم وا حباب را دادم حساب
یا فنا مطلق بود در شرکت الفراص
عمر اعدای تو ستگر فنا را هم عنان

بحر کمان یکسا وصد ما عاکردم کتاب
نجم ریز لی کشف سر افتاب مصوب
کو در امد در حجاب و تارنک اید بتاب
ور نه حسن افتاب است عالم ارای جها
داند ابهمعنی که در شب هم طلوع است افتاب
جای ان دارد دیده خود را چون شب تو حجاب
محصر مصداق باشد دان نکجد در کتاب
مهر ابو الفتح افتاب جهل سوز علم تاب
این زبان رفتم مبربست دعائی مستجاب
تا بقا رزق بر دار کارگاه انقلاب
عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب

ز اسمان و زمین مژده بر فغان امد
لوای فوج حکومت بقلب گاه رسید
گر تو حشل است که از عاشق طالب قدر

که افتاب زمین تاج اسمان امد
همای اوج سعادت باسمان امد
کتاب جمله تواریخ در جهان امد

تحت حضرت سلطان و بین کاه گجه — بسوی مدینه سکینه انس جان آمد
دوم مراجعت فتح و مرکز چه بملک — به تکیه گاه شهنشاه انس و جان آمد
بملک ملک شاه رفت و عالم گفت — که صدر مجلس و بنیاد آستان آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت — که روزگار ابسبر رفته در جهان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار دگر — که امید بسوی ناف اسمان آمد
جهان بگفت که لی لی بگو جان جهان — بلب رسید و دگر بر بین جهان آمد
من این بشنیدم و گفتم که عرض حسب — همین سکه بگوی خدایگان آمد
بگو خلاصه تقدیر خان جهان است — که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر دیار که آمد ز مان زمین را گفت — که با حشم آمد و برق و فر قدان آمد
درون دایره اسمان ز اید بس — بعرش فرش بگویم که آسمان آمد
رهی بلندی است که تاج تارک نظم — چو دلگشای ری و صید او بان آمد
بیا بیا که ز فال ای بهشت بهم — زمانه بر ترا ز امید کامران آمد
قلم بیان تو سنجد و نه فلک را گفت — خوشا بلال که هم این سان آمد
اگر بهوای سمن واست نو بهار رسید — که امید ز ثمر واشت بوستان آمد
فلک عیان نو بوسید و گفتن — خوشا زمانه که در رکب این عیان آمد

جم

بهر دیار که آمد زمین [illegible] را گفت
[illegible]

حریم روضه جاه ترا ابد و حقیقت ... — زبان ... ابد و تکمل ... توان آمد
توئی که در ازل مدت ابد مدحت ... — گذشت و بر سر او امر کن فکان آمد
نکرد ثنای تو از طمع حکند شکر — که گوش بر در دروازه دهان آمد
نکرد دعای تو خوش شد ازین که حسن قبول — شکافت برقع و تا سر حد بیان آمد
فلک بگوهر ... عکس فر ... — دو غوطه زد تن عمر جاودان آمد
امید بر اثر نفس پای احسانت — دو گام رو به سر گنج شایگان آمد
فلک بمدح تو دوشیزه کرد و بکر ... — چنانکه نطق به نزدیک داستان آمد
زعجز دم زدم اندیشه لب کرد و بگفت — که راز سینه اندیشه بر زبان آمد
خدایگانا حال دلم نومید است — چگونه است که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم که هر دو عمر ... را — چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که دو هر سخن ول — اگر به بر سر مو چشم خونفشان آمد
چنان فریفته مرا گریه های تو حالی — که چشم از هوس قطره بجان آمد
که ره پرستش العدم شد که مرگ ... — سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد
بر فرقت و لطف تو بر من کمانست و بن بد — نیز و عقل که ناوان ان زبان آمد
دلی بسته وصال و وحدت ازو راح — گمان که رفت بنزدیک من همان آمد

نواگهی که مرا از عروج ان خورشید	اگه بختانی سعادت تا زبان جان آمد
من آن گهم که گران شب چراغ گم کردیم	چو گوهرم به تلافی ان زمان آمد
بهار باغ مرا گر فصاحت ببرد	بیار باغ بهشتم به بوستان آمد
بهشت تازه شد از اسمان بگوش این قول	که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دوره تو بگو ما و اسمان تا حشر	که دور رحمت این رفت و دوران آمد
چران عروس که در کوچه شد ز خانه نطق	زر او بهست انیک باستان آمد

ا

ز هر گلی که هوای دلم نقاب گشاد	فلک بگلشن حسرت نوشت وا و بیاد
بران گره که دران لعد مدعا بسته	بدامن طلب مدعا نشاند و گشاد
زمانه غیر الم نامه ننبشت نفس نفس	دلم ز صفحه فهرست بر گرفته سواد
محند اگر بفیض زمانه ول بستم	نه مهرم ز سلیمان که نکته زر و بربا ند
کدام شهوت از اثار سبعه شد صادر	چو نطفه از رحم امهات اربعه زاد
چراغ مهر بمر وای فلک بمعسح	بر فهم از بکشائی دریچه بیداد
چه حر و از نفس سرد من بجل کجور	که ز مهر بر بجوشد ز کوره حداد
وگر زباله نمر بزم اورد نفس	که چشم چشمه از بن اب دانه ام برباد

کدام

کدام ناله حسابش بشعله پیوستم | که بهره طلع اثر فرو بشاد
کدام ناله پسرسم ابداع دل گوئوا | زمانه در گره زهر غوطه بنداد
گرفتم انکه ز فریاد منع دل نکنم | که مهر باد شو واین عمر نوح واین فریاد
تحت ببرم ان کنند بجالت عجز | که ضعف ناله بحل ز قاف باد اباد
مدار زندگیم بر ملایمت نحاست | دروغ مصلحت امیز و پیشه فریاد
ازان ز دست بهانهای خویش می نالم | که بر طبیعد ازین شیوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که بعهد حیات بگشایند | مرا ز چشمه چون از دلم پس عناد
چو دل گشایدم از بعد مرگ اگر گویند | که بوده است فلان وام اسمد استاد
ازانکه چون عدد از نا تمام سایه شود | کمر وگشاده فلکم دو ز طره شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهرچه گذشت | جز این صواب سیم که دارم داد
که در مدایح دو زمان طبیعت ملکی | زباغ خلد به بر وم بگشت بهر الباد
حکیم عبد ابوالفتح افتاب سپهر | اباز دمش و اعمار عیسوی برباد

زیاده بار اثیر قدر اوکند صحبت | حماده را اثر لطف اوکند شمشاد
سفر بالطالع وانس بکشد خانه صبع | [illegible] کسی چو نقش از باد

عجب مدار که قدم سوی چرخ نهم	بچتر دولت مسلم بهای اعداد

زهی بگون جاه تو زنجب امکان	زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

نشمر مرتع جاه تو ایوان حرم	بدور بغرزه حلق توکرد بای زیاد

نثار مقدم اندازه تو حشم ملوک	شبار ره ... ابن اداره بوکوش بلاد

بقا دوام تو کر تحیه رسوم کند	کنند انامل وی انشی از زل فولاد

حسود جاه تو صدره بدرک تو هوس	بدرستیاری امید بست نقش مراد

زمانه بعد حصول مراد با وی گفت	همان که بعد لطام بهشت با شداد

سماع طمع تو چو شنید طایران بهشت	چنانکه فوج مگس برد کالحه فساد

جو ... از دار تو کرد دور مردون شیرین	ملال او بنماند بخاطر فرهاد

اگر صبا بمزاری مرد غبار روت	کند نسیم هم بر سر خاک احساد

بر آسمان نهم از رفعت روا بنت	بحر و بعد مبرهن نکرد وار الجاد

بدکر نام تو وقت دعا جو بر کند ...	لشارع ... فوج فوج از اعداد

برای رفع بقدم عجب مدار که زند	صف ... شبخون ملبک احساد

خدایگانا دارم حقا ... بر ...	اگر جون ... تو سوانم ملک ... ساد

خیال مبدکب ... [illegible]	... شرف ... استعداد

که ناگه از در اندیشه‌ام بسان عقل درآمد — که تیغ سخنوری بنیاد است و معاد

کرشمه سنج سخن گستران درآمد و گفت — که تهنیت بندگی صاحب مبارک باد

من از تعجب این حرف و شکر گفتم — که ای ز لطف کلام تو ملک پر آباد

نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام — کزین مطایبه کردم ز ساده لوحی شاد

تو خود بحرف سبک مایه تیز زبان مشو — ١٣ بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد

جواب داد که این مژده را دلیلی هست — که دست وظیفه‌ام از اطلاق حضرت بگشاد

همین نفس ز لب موبد سبحان جبریل — به بحر حرم قدس اگر بدیده گشاد

بسوی کاتب اعمال مالک بر رو و گفت — که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد

بشو بنامه عرفی که ایزد متعال — ز بندگان تو بس برگزید و کرد آزاد

اگر نه بندگی صاحب تعال آمد — سبب چه بود که جبریل این ندا در داد

من از مهابت برهان بشرم غوطه زدم — شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است — ز بستان تو باید نسخت ما استاد

کرم تو بیند و شمر وی ز خوشنگی — وگر قبول نکردی زیاد کی فریاد

بگو هر نقصان اسمش نهج مباد — که شب چراغ شود لی صفا گرسا د

بگویم از نبر خوبش اگر زنده باز هست — که در حضور شما شعر کنم که ستایش جاد

زدوده مان لطف حلم حسن گوهر بین
مرا رسد که نبارم بقسمت

اگر نه شرم جلال تو مهر است بود
بگرد ده گوهر مدحی نثار کس هرگز
کلید جاه تو یارب چه نیز دندانست
بکر بحفه لطفی که زاده از طبعم
بگوهر است فی الی سب زاده و برنا
خدا لگانا به زان گوهر شب ملبند من

چنان ز کریه غم باز دار چشم دو دلم
بصد مضایقه باری قبول مبکردم
نگفو رعاشیه با مان زبس اندوزم
نگر زمنهی است سنده حاکم
همیشه مالک الیاس و حصر السنت
اب عدوی تو سیراب نکیک از ابی

داد
اگر نه شرم ابنا ستم خوی زچهره ببرد
چنانکه تا بقامت لطبع من اولاد
نزادی ار حسم چو مداح اجداد
گر سنان ضمیرم که گنج زیر افتاد
که مهر گنج لطیف نشست فی وصل افتاد
در و لب ماند به کین لطف نهاد
نه جوهر است فی الی سب قابل العاد
که همتم بکند بس سبع شداد
که حنده زیر توانم گذشت بر جهاد
ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد
گر سمهای عروسان صلح و نوشاد
که رشتهای جریفان همه هی بر باد
ز حشمتم که بسکند ر کند بیوش باد
اگر چه صد منو حکا نز نخست بغداد

سوخته جانی که بکشمیر درآید ... گر مرغ کباب است که با بال برآید

بنگر که ز فیضش چه شود کو بهر [illegible] ... جایی که ز خزف گهر روانجا گهر آید

وانگه بچنین فصل که [illegible] گلزار ... از لطف هوا حاشیه نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفته است ... او را چه کند محمل گل دیر برآید

گل هم چه کند با دصا خواست عرفی ... آید سوی کشمیر گلشن و دیر آید

کو منفعه ارشاد گل حجله نهی باش ... با بلبل سیرا روزین باغ درآید

شکفته گل با شمل بر برگ شاخی ... گر باغی هم خون کلم تا گر آید

وقت که گل بر فکند مقنعه ز رخ ناز ... زان سان که ز رفاس چراغی بدر آید

مهتاب گل از هم بشکافد قصب شاخ ... در لعبه او دست قمر لعل درآید

فردوس بدواره کشمیر رسیده است ... گر مدعی و گرنه گر بدست درآید

ز بهای کشمیر گرش باعث عشوه است ... بس منحرم از زال فلک عشوه درآید

این سبزه و این چشمه و بن لاله و بن گل ... ان شرح ندارد که بگفتار درآید

ان لاله که بنگام تر اکشید [illegible] ... از رخنه و سنگ و دهن بشنه قرآید

ان خشته که رضوان خورد [illegible] سبو ... گو تشنه بسر شهر و تشنه تر آید

تاریک گلی ان گنبد [illegible] خورشید ... چه بلند سبل گه خورشید برآید

تا نعت تو آید به لب طوطی طبعم … گر گاه شب حبس تو هوا بر سحر آید
خاصه بدو رحم از کلکش قطع مسافت … گر بسته بدل مایل قطع سفر آید
زان کز مدد تو شود نمار حشم تحسین … مقصد بسیار بحر و دیم بر اثر آید
کشمیر بهشتیست فرخنده که سبلی … آید چو در صومعه بر روی سفر آید
طاوس مثالی که صفا اندر پر و بال … هر لحظه به جز رنگ دگر اندر نظر آید
نرهنده عروسی که بیغم و حمایس … هر دم به نظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب ترش سم کویم … لبهای بغل بوگه در آغوش بر آید
بادار روش تو دکم و ترم خداوند … هر گه که صبا در چمنش جلوه گر آید
هر گه که بعزم سفر از شوق تو عزم … آید بوداع تو و با چشم تر آید
زاری کند از بس حسرت اغار که … کین فصل و به فضل و کرم سر بر آید
لیک از همه حلد ست که بی طوف تو … چندان بکند تا که وقت سفر آید
کشمیر بود واله و او واله کشمیر … اما کسان کش بدل از دیده در آید
کارش همه اناس جشمه لب … هر گه که سمای تو اش در نظر آید
هر کس که در آن خاک بجوار شوق تو … خوان حبیش گل شود آنکه بدر آید
از بسکه ملایم صفت افتاده تو … همت که ازو سحرش بی اثر آید

[illegible]

حکم تو اش ادر و کشمیر و کرنی — اگر کسی این خاک این حاک بر آید
می اید و میسوز تو ازش دو اکه کرت — چه جزء بافت که آید کجا بر اثر آید

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت جامه نیلی کن — که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
زمانه مرد مصاف است و من ز ساده دلی — کنم بجوشش بید سر و سم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد — من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که رنگ کشم این کارگاه مانی — تو گشته خالی و من در کجا چشم خمار
ز بس که ناله کجان جوشد و نفس رحم — عجب مدار که آتش بر آورم چو چنار
اگر که شمه بارم کشد و گر غم عشق — نه آفرین رسیم اشنوند ولی ربهار
دل خراب مرا طلبست ان پاس — چو روز رفتن جان بس همه کشته نگار
ولی چو زنگ ریخته شکسته ز خلوت — غمی چو همت یوسف دو دیده در بازار
چو سلک مدت عمرم که روز با در هند — ز فصل سنت و ستانم گذشت در تاتار
گل حیاتم من از ... — اجل نهند از سبک سر و ستار
ن ز ... سیای کشم بس ... — که گفتن همه انشا کجدار خار

عمر بحشم اگر زلفشان بیار آید سفید کرد و بلعبت ستاره دان تتار
کدام فتنه شبی سر نهاد و بر بالین که صبح [illegible] از خواب و همین بیدار
چرا چشم تو بیمار و بوقت چاره بدن ببنگ ناخن کرد و زمانه عذار
وگر طبیب بدنا گوار و ار تو نی کنند شمره و دندان یار بو سکوار
وگر ز رتو نگاری شبی کنم بالین نسیم زلزله در دیده ام خلاند خار
نصیب موری اگر با وی بره کبدم [illegible] ما ربند و گزند تم سوفار
تعین شناس که منصور از ان انالحق زو که دار هر ز زمانه بدست یکی وار
شب گذشته بر انو نهاده بودم سر که او نتاد خرد در او زین چرا نه گذار
سری چنانکه سازی سعید سامان غمی چنانکه مباد م نصیب دیگر بار
بد بد گفت بعالم مباد چو تو کسی جهان بگوشتن ارای خوش سپار
سری چنین همه رای صواب سامان سحر چنین همه صاف سر ب درد خمار
مریض سهل و سخی ی و جود معالجه طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگر به گفتمش ای طرفه عقل است ولیک جانب انصاف هم نگهدار
کسی چگونه بسامان در او بر ان سر که [illegible] جرد اشت گوهت بر دیوار
بخنده گفت سلامتی است کم دانی وگر نه پای این ره تو بود ناهموار

ابن

زهی تمام و بجز چو بس هم [illegible]
بنی کن از همه اندیشه [illegible]
چه مرقد آنکه بود در شکوه با افلاک
بحرمتی که چه صنعت بکار برده که گرد
که گر بقدر بلندی بر افکند سایه
کتابه اش که بود سرنوشت عالم کن
زهی صفای عمارت که در نمایش
ز سقف گنبدش امثال بار می آید
چه قدر صحن شناسند ساکنان درش
گر آفتاب در آید بگنبدش تو بی
ز روزهای پر تابان سماع بور افشان
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست
گلست در چمن صحن شکل قندیلش
بسی نماند که خدام ساکنان درش
[illegible] استاره و لعلهای نشتوده

۱۵

که انبیاهای مراست چو نرگس معبار
بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار
هوای منظر او از تیر الم انظار
به نیکنای جهان وضع این بنا معمار
محیط کون و مکان گرد و آسمان گردار
چه بوی خانه یوسف هر روز دیده عبار
بدیده باز نگرد و نگاه از دیوار
بر آن صدا که بیداوده در حصر بیمار
که در جوانی او شام زینو گذار
که در میانه فانوس سید نکس طنار
نجوم بی مدد آسمان در سیار
اگر بخس موری بلند گشت غبار
که عرش داشت بر گرد او در کنگره خار
[illegible] گنبدش [illegible] بار زمین هموار
بپایه پایه خود عرش می کند تکرار

نگاه خوش نظر دوست وار [illegible] او   که آسمان به کفش گم کند دستار

فلک بشحنه خورشید از هوا گرد و   اگر عمامه شد زنارک سزوار

بباغ لاله توان دید یاسمن ور دی   خوب‌تر ز سرش مهر سایه دیوار

ز رنگ آتش بصبا دیده سنبل و سمن   بشمس بهوا کعبه نسیم بهار

چو صبح بیضه خورشید بر درد شبنم   کرا شنانه کند سبزه و ریش دلوار

رموز غیب مصور شده در دهر وام   چو خاطری که بود در تصور اسرار

ذرا ضرمان که فضا وس نظر بشمه او   شد آفتاب بر سبب انقیاب حرما وار

ندانم ای فلک از فرق [illegible] صید هی یا نه   که از هزار حکایت یکی کنم اظهار

فروشین بدوز آنو و چنین بر آنه برون   بدان صفت که دغا بیگان دعوی دار

اگر صواب بگویم بگوی و شرم مکن   که ابر و بی مر انیست شرم کس دگار

مرا بشوق چنین هی از جهان بر قد   مرا بدست نهی هی از جهان بازار

نه بال روح قدس صید هی نه کس   نسیم قلب دهی در تمام غبار

ازین معامله خود منفعل مباش   بجز برود [illegible] ازبابی من هری فنار

رکاوش مرده اگر [illegible] بردوم   اگر [illegible] گر به بتار

ستیزه با چو تو فاجر ولیلی و الحق   زبان نگیرندم [illegible] زاینه استغفار

ازی

نرحی کن اخر حم عاجزم عاجز
سخن چرا نبود ... دو ناکه ... الوح
مرا که دست بگیرد که زبیر دست توایم
چه بار زره گوشه دم ز دور دل سرم بازو
همانکه شوق طوافش مرا طوفان دار
سپهر بر ولایت علی عالیقدار
هرنک دایره در حصر خود او پر دم
لغت نویس خرد در صحاح همت او
مثال اینه اندیشه زنگ بردارد
فلک لحو مرکل گفت رو رهبر لوو دوش
زخلق اوست که مندیل سفقت ...
ز فیض صده لطف که کیمیا اثر است
نعم شاخ گلی از حدیقه احسان
قند چو سایه علمش با ... رو
نشسته شاهد جلالش اثر بوی که بود

نگاه کن که چه خون میچکاندم از گفتار
که تا لب از ته دل میکند نیش گذار
مرا که کارکت بدکه از تو خبر و کار
نوشتگی که شوی و دستگیر و کار گذار
به نجم حصر برساند دور طاهم یکبار
محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
سمو و بلاغی اعجاز انتهای شمار
بجمع لغت انکه او ر و بسیار
کرا او رد بدل و همه ... لیهو کدار
هنوز ... کنم تا رسید وقت قرار
زبنات ... ال روح القدس ندارد عار
نگاه صبح مهرش که سب صور ابلو
بجسم شب حسی زشکنجه اعصار
که نور از و منعدی نکرد اسم دار
دریچه حضر مشک ناف اهوی تاتار

کیمیا

چه مهر رای تو در صبحدم شود طالع
شود ز رفعت نوع کلوی صبح فکار

کمان قصد ترا طرح بود که اگر
ز بس بکوشش سالی رسد بعرصه سکار

عجب دلی که محلی با جنها و بو بهشت
بود ز سینه محاجر بابت تغفار

ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت ...
گرفت پهلوی نامه شکل مو سعار

عمل طراز فلک در صلاح کون شاد
اگر دهد بخلاف صلاح تو آواز

نه چرخ از سر باید مطابق حرکات
نه نخل جاه بسند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ
نشانج زلف نگاه ای تو موج در بابار

اگر نه مهر تو یاد ار داسمان شاید
که خط مطلقه اش بر میان شود زنار

سحاب چند بعهد طوبی شود بسته بدل
چو منع شوکتی در مجاری اشجار

زهره وتمک نرسد نور با ابد تمره
چو شبکه حرکت در مفاصل انوار

بهر دیار که آمد لوای عدل تو ظلم
دهد وداری دست ستم سای فرار

بطور عالم وحدت کشوده شوق کلیم
نیار و نعمت حسن تو روده دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در غفرست
از آن فروغ که بر روی فتنه آمد از رخسار

ز شوق روی جمال تو افتاب نمود
بهر ... گروه دست ... برد بوا

همه ترا وش بودی وکاوش امید
همه نوازش نا موسی وگداز اش عا...

فیار

غبار چشم نوازش کلاه خبر ان   شعاع لطف تو او پس جمال
محیط بر کف جود تو کرد موج فدا   بیشتر بر سر جاه تو کرد روح نثار
ز شوق کوی تو باد رکلم ریم حسود   هزار جان گرامی و یکقدم رفتار
چو چشمه دوده وایالم اسمان کوی   بصد طناب فرو سپنه اند صد سمای
بکلکی امده از روضه مانده ام محروم   که روی بنیند سیه با دو پای حرص فکار
17 ز شوق کوی تو هر جا بسوم ملاک مزار   بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار
نه دین کجای بجای به بیمان بسو بسم جوان   مکر بشرم تو بگشادم از میان دستار
ز وعده که بجو و کرده ام یی اینست   که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان وسود   متاع من همه دست باخت بیحو صیار
اگر بابش شوم شود فروغ بر بر   تسلسل خور دغوله مرغ انسخوار
مرا تو دیده بود واملغی چه اندیشم   که ان گرنگ خرد نیست این گهر مدار
چگونه پای کم ارم با سمان اخر   که بر در تو بود وامیش بسر رفتار
بدان خدای که در تنها ندا امکان نیست   متاع معرفتش نیم ربره و بازار
بحر رو بد محیط عطای او کر تست   به بیم موسه و عالم گناه زنگبار
بکنه او که تعجب کند کبرا نمایه   ازان که کرد رنا بهی بعجز اقرار

بکلک او نوشته‌اند بر که نوشته — بروی صفحهٔ عالم بخط نور لیل و نهار

بحادثی که ز دارائی حکمتش گردید — شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه‌ایست بهشت — نکو و او که ز جودش نمک جبیت بحار

بحلم او که ز بیمش حلم اوست شعله نیسان — بکنه او که ز همش علم اوست آینه‌دار

بعشق او که به پهلوی جان نشان دارد — بشوق او که بسا روی دل فرشته‌نگار

بسایه علم مصطفی در آن عرصه — گر آفتاب شود حکم علاقه و ستار

بجاه او که بر وصش قدم کشاد نظر — بشبه او که بکبر وش عدم کشیده حصار

باستین کرمش که منت گنج افشان — باستان حریمش که هست ناصیه‌زار

بنعمت که اندازه را گشت معزول — بمدحت او که اندیشه را کند بیمار

بسلک تازه عقدی که زان دو لولو را — علیست ابر مطیر و بتول دریا بار

بطاهرا رسی که بی اثر نعمت — مکن ترا کی بهد وقت باده و بدار

بعشوه که زلیخا ربربد از کف بیت — که بعد که مسیحا کرند از و سر دار

بترفه مه کنعان که مست حسن ایات — به حجله‌گاه زلیخا که مست یوسف زار

بان متاع که گوهر فروش کنعانی — سر و لب لب زخشم شد بازار

بان دروغ که ویله وار وفا — بان نه آنکه منصور زر کشیده بدار

بنام

بچشمه که بینی خیال آن نحسوس برد
بنفشه که ز اطراف صورت شیرین
خموش نوش ندیم صبوحی مستان
بنعم نعم فروشی اسودگان شکوه طراز
بچرخ بار روی بر بقع کاشیان ضعف
بجنس که کند جذب طعمه از کف مور
بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال
بهوشمندی آن سایه حقف کحل حیات
بعقد گوشه دستار ساعران حریص
بدست همت من در کنار گوشه گر
بطبع گرسنه چشم حمت اندیشه
بحالت سحر که باد و هر و عامد ارد
بنار حسن گوشند و نقاب رخ لوث
بسنگ نکته گیری تا بوسند رو صبا ابلق
بمردمی که بود تمطول عیبت

بآن گرسنه که لیلی بهم و بمو نثار
بهمه گرسنه که تر اسشند و رحمت کهسار
بجان کام کلید طعنه بیشا
ببار ره روی بر هر دکان شکرگذار
بکاس ابر عوضه خوانجان کنار
بشهوتی که کند ریدفان نوسه بر لب یار
ندیده صورت او جز بصفحه دیدار
که و بده باز کنند در گشا کش منبار
که ای بر اب حمله سه لب بر دار
ز نیک اگه بدر بود ره اساسنت گبار
که جز بنعمت جو و تو میکنند ناتار
بیاد خنده که صوفی از وست ور زنار
بنار عشق که اید بر سینه ور تا بار
بلب که گزیدن افسوس جوستن برار
بمجرمی که بود و هم فتنه اش اسفیدار

بگرم خشمی من در نظاره امشب
بنشر گنجی من و در نظاره امشب

بسنبلی که زگلزار حسن می روید
نه از مباده گلشن زگوشه گلزار

بنباته که زهوای صبح می اشکفد
بهر گیاه گلشن تر و تر عارض یار

بشور قمری و بستان سرای نغمه
که درس نغمه توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن کر نوای گوناگون
لباس بوقلمون موجب برقد گلزار

بدو دو گلشن امید دو دوگاه هوس
که با دماغ مس بر دو راست و خوار

بانقلاب مراد و بدرجه طالع
گزینت سحکش بازمانه ناکار

بهر قطره تبرالی که بارمیاند
پس از سپاله کشیدن بشاعر الیف

بکان کسب زاید نظام بدل و رم
بشان نصت که دو رودی دوش شعر

بآستین کلیم و درجه مشرق
بآستان کریم بدرجه اذر ار

بانبساط مکان و با مسمار جهت
باختلاط مکان با جرار کنار

به توبه و به پشیمانی دل مایه
به مستی و به پریشانی سرود ستار

بعیس زبره حکمی مدسرو ناله من
بفضل سرمای کمر و کوچه بازار

بکوی فنای نسیم گجو دو روشی گل
بجره یاری هوس بدبسته سلر خار

سکاقنازی و بحدث نعره توحید
بفوج وازی کثرت بعالم آثار

۵۹۲.

بدخوت دل عابدانه و دوجهت نامراد — ماشی حول بماشو که بحیث او هزار
به شکفتن امر و غنچه گشتن وی — بنوشته تحین امه تال و نامه بردن بار
بشیوه دانی شهر و فرمت خوبی ده — بدانکه بندای کشت و تخوشیه جنبی کار
بصبح فافم پوش سام اکسوال ناف — بصحاب فسان و تخشم انشیار
بهوشمندی عدل و سیاه مسی ظلم — به مرزبانی تیغ و سپهر کرانی نار
بکذب بد رو صدق ادمی راده — بحمل لی انر و عقل جز جهل آثار
بنجل غدره برس و قناعت عباس — بصدق سک معاش و کوش اسرار
بتاکو ابی هرع بناکر بزی حرکت — به بیم داری عمر و به سو عالمی بار
بهول معرکه کبر و نفاق تو بر تو — بصر کم سخن و ختم انشین گفتار
باب روی قناعت بدلت خواب — بکامرانی فرصت بدولت بیدار
به تنگنای گریبان بوسعت دامن — بکامکاری نفس و سحوت و سپار
بداغ پهلوی سمار ممتنع حرکت — بعهد زانوی خوبای منقطع رفتار
بحق این همه سوکند طای میرافروز — که فرو علم تو حاجت ندانستم شمار
که گر شوره کوئی نیر حمله — کنم هر دو یک دیده طی لشبر ذار
بربی ز شوق سر اسیمه طی کم — بکام بسه هم که بستانم از ...

باب مهر تو بسم کناخه نامه خویش
کرای کبوحه هر بر و رکاه کناه
نه در پناه ولائی توام چه غم بود
اگر ولای تو اتش شود روزنق
بران عروس سخن کرد بار مدح تو
شبابیت تو کند افتاب در یوره
مگر بر این جو دتو دست ره قلم
جوکرم بمله تحو د بر بند مداح تو
معلی که براشیده حامه طم
کجا ست معنی صورت نگار ما بند
بکار سوی سخن بعد از کی وارم
کلام من که متاع ولایت سهیمیاب
ز جیل جایزه یابم اکر بجا کویم
نه الحسب فلک اگر که همت تو
از آن که بعالم بهلی در آمدم که مرا

چه غم حکایت عمال خوار دا محصل
کرفته باج ز سلطان ملک استغنا
معاصیم باندازه قیاس و شمار
کنند زو رطه لعس تکهت نفس بکا
همچو گر کشدم در مبارس کیا
که او ز وصیم ز بدین وسیله کدا
که کس از این ناحق و مسد که کس را
نگاه طاعت ایزد بود ارش بکار
ز افتاب بهند لوح ساده ام نکبار
نگار خانه از رنگ صورت جاندار
نه همچو ماه ز راند و دو افتاب غبار
بروی دست جهان سرو سلیمان دار
بعلم تاج سم کر شوم مدح نگار
دم اب و باغ ص نماند بر رخسار
کرفت بهشت پناه و بهشت چیا برار

علم

کلام دنبوی ام چون زبان لمیکرد حدیث جابره ز چشم میکنم اظهار
چون این قصیده ز انواع خاص عام او فتاد خطابه ترجمه الشوق تا قت ز احرار

اما سفینه بخوانم شبی ان مایه نار بروش مهر فزای و نهکه صرکداز
ده چه شب سرمه اهوی غزالان ختن ده چه شب سمه ابروی عروسان طراز
خوابش روبه واوی او والی حسن خواب بی اب صورت او معنی راز
چه پری چهره نکاری که ندارد مثلش ور بتش پرده فطرت فلک لعبت باز
خواب راشت همه شب دیده سانی سوم دم بروم ورین واقعه را ساخته باز
ویدم القصه که خوش کرم عنان است روان سوزم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو حست گناهم که دگر بغرض همه حسی بتغافل همه ناز
گفت این سکنا ست که ساکت شده از تماشاگری شاه سر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال نواد مدح مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز
ره بزم بسوی کشور بخت سعید که دران وادیه راندم بثبت و تکرار
کریه الوجه فتادم گرانه زو کش گفتم ای نامدارم دل اهل نیاز
از حسن عشق تک تا دل من جمع شود که سر اسیمه کند مرغ خیالم به فراز

این سخن نو ... ولیسل انه در دا بر کرد و سرم
بهجانه زوم بوسه بمس درووق
در ثنای شه کونین و امام ثقلین
آنکه کرد رخش را افلاک جناب کرد و
آنکه رافعی رخش روو اندر نه خاک
آنکه چون در کنف خر هایون امار
زیره لیسو بکساید که شود گرفتارت
فتح گو یدچه کسی حسم است ابن برگا
عرش را کفت مسند جاه وی و عمل
مسند جاه و آن اندانشل ن نا رکیست
شعله خاطر او را چه سر رشیمه مهر
در دوار حرمش عرش مشرف بسجود
ای که از نسبه افسانه عدل او آب
احسانات تو لی دو حسن ولق ورع
ماندوز سرایت زمین بر عاغزا

برگرفت از قدم خولیش و ملطف اندر
گفتم اکنون با جارت که شدم وحی طرا
که بود لمعه برق عصبش کسیر لیدار
بسملک از نفس بمس بسه با
دل محمود برون اورد وارلف ایا
همعنان ظفر از راه عزا کرد و دار
از رکابش که بد برفته عبار را همت و بار
خسرو مه حشم جهان بهن مر باکن بسیار
کفت بهبات بعین شه که به محرم راز
که بساطش بر ابیک است ست قرار
کر به خانه او را چه اثر خنده راز
در سه بار دکرمش خود ملطف ربار
فت چون زلف دلارام لندبانی دراز
ز آر ... در بهوزن عیسی بکشد از بسار
اید ابر بهمه ... عصمت تو نا ... سار

انصار

۲۱

احسان تو اگر عارض بی افروزد
رحمه هرچند که انگشت زند بر لب یار
عقل کل است حکمت بعصا گرد کنون
هرچه بینی که رضاش شجاعت بنود
چون برافراخت قصا است عدلو بهم
اسمان بانگ بر داشت که کجا جو است رفت
داد از طبع من آن روضه فصاحت که نیست
نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی
جوهر طبع من از وصف کمالات به روشن
خصم و طرز سخن من چه دگر و چه وهم
معنی از خانه من گاه روش می نازد
نوعروسی بنود در پی قدرت من
اعتبار صدف از سبب در یتیم است بلی
عرفی بی طرز سخن حاصل و خود لیکن
ناگهی رونق از او رد و که شکست

ایدا از پرده عصمت ز تو بارست و نیاز
نغمه از بیم نیارد که برارد آواز
وارد و اندیشه که تا که شمر بنش ضرار
از دو گوش سر اسمه طلب گرده و بار
فتنه بر نافت عنان تا بازل گرده و بار
نقد جان بر کف بسلم سود بهر ره متاب
سحر او همه سحر و سحر او اعجاز
خامه ام کرده زبان در دهن باز دراز
گوهر نظم من از رشته وا ممتاز
غیر و نظم که من چه بر لب و چه ساز
چون در رخسار بیان فتنه که جلوه بار
که نه از زیور مدح تو بود جلوه طراز
انوری گر ز بنا تو بهم ابر اسیر
مدحت شاه زبان تو حسن کرده دراز
بهر احداث حوادث فلک برده

بشکر خصم مرا جانب بر و بحر سپ | دشمن جاه ترا وار کنند رو بقبر ا

این بارگاه کیست که گویند بی هراس | کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

مسمار کرده کرسی هزار جای | تا اولین درجه آن طاق برقیاس

آورده گوشوار مرصع بزیور عرش | گیزوی علوشان بهاند بالتماس

بی سایه است لباس مه کرده از علو | ای کرده نور مهر ز راه وی لباس

از آنکه نور بارد از وی درگه اش | خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم هوای حریم او | پر مغز نو بهار بجوم آورد عطاس

کف آسمان مر آنکه کو این چه منظر است | گر رفعتش نه وهم نشان داد و نه قیاس

گفتم که عرش هست حاجب و لب گزید | گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس

شرمی بکن چه عرش و چه کرسی که بارها | گفتم بصرفه حرف زن ای مایه یاس

این قصر جاه واسطه آفرینش است | یعنی علی جهان معانی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند | زر عیار التماس نباشد از نحاس

مجبول از ملامت خصم شعور او | گیتی که بوده قضا نام آن معاش

ای از نسیم جعد عروسان خلق تو | بجده در مشام نسیم صبا عطاس

ز اطلس فلک آید و عطف و اطلس
برخود گرایی تو دو ورید الی لباس

دشمن چو یافت حزم ترا گفت ارحل
چون بگسست ز نجواب که فارغ سدی زماس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
مرائی شود رطل بدن صورت خویش

لیل و نهار منبشان منعکس شود
گر مه صفا کنند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان بند بر ند صید دل
لطف تو عام ساز د اگر منع حلماس

حفظ تو کرد ای امان در دهر هجر
شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گر ما سبه جهان جلال ترا سزد
از مهر و ماه جام دو شمع سپهر طاس

جاه است بر سمندی تو که بست
از آفتاب شعشعه در گردنش عطاس

شاهانم که چون فرس طبع زین کنم
گیرد بدوش غاشیه عجز تو هراس

فرماندهی نز آسمنه چو من جهان نظم
وین حرف با ظفر توان گفت سهراس

طرز کلام عرفی کجا این روش کجا
بشناس تا کسی با کسی تجار سوء ماس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود
لیس فارغست غنچه برون رخ و راس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود
بعدی که واقعست میان امید و یاس

عرفی بس است سده بهر دعا بر
نزد خلیل عز و جل دست التماس

لبریز جام نشاط موافقت
تا هست کرم را دوره این و ارغون طاس

۲۳

بی جوشش باد گشت مراد مخالف　　چندانکه دانه ارد شود در دهان اس

ای مهر تو جان آفرینش　　نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان　　خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون　　علمت همه دان آفرینش
با نعت همت تو بس تنگ　　میدان و بیان آفرینش
بی منتهای تو بهترین خطابش　　بی نام و نشان آفرینش
در صفت نعت دو عالم　　بهمان فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید　　امن و کان آفرینش
نه بری ملبداست نفشه صبح　　در کاوش کان آفرینش
تا شی زیبوای جلوه تو　　از جای عنان آفرینش
در ضمن شمرون عطایت　　افلاح نشان آفرینش
اندیشه احتمال ساخت　　زانسوی گمان آفرینش
مهمانی منزبان جودت　　عیدینه رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نباید　　مجالی فسان آفرینش

انوار

انجاکه دانش تو نهد رسم تقویت
دست ضعف جهل که بر اساس شکست
بر اسمان علم ضمیر تو افتاب
ای پایه دستیی که بعلمت جهل را
اندر ضمیر جوهر اول شدی حرات
ازان متاع روی دوکان کبه مستی بست
تا عزم خاکبوس حریم وطات
از بیم دور باش ادب صباح و شام
کر صبح ابروی راز ل مصلحت ندا بست
الا در استانه حریم وطات
روزی ز روی تست اجرا بکوکبر
در دل فتاد سایه عدل بلند تو
اسعد کست بطبع عبور هم که تا نخمو بس
کر سایه طبعت او مهطس هست
سا تا تو یی که میض بوای طبعت

ای ایت شعور تو نازل لبان علم
از عقل اولین بر تابد عنان علم
انا ضمیر او بهمن اسمان علم
ای کعبه وجود تو دار الامان علم
بعد بر اکر شدی کر ضمان علم
انجا که فطرت تو کشاید دوکان علم
دارند ساکنان همه احسان علم
صد بوسه مرده به لب روحانیان علم
تا ساز دا صیار تو خاطر نشان علم
ذیل بلا دمت نروی بر میان علم
نر ست دادمی بتصور جهان علم
کفتم که این سر و بصعف اسمان علم
زین ای غلط مکن که بلند است نشان علم
ان در و منزو که شود لامکان علم
سا[illegible] [illegible] بهدل حران علم

ازوست بحث طبع تو مالدار انس / بر خوان علم هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه بعرفی برونق لطفت / بخشی وظیفه ز نعم جهان علم
مسندنشین حاکم دروان گنجی / ای فضل تا به بخش تو سلطان نشان علم
تا آنکه دست بسته بمیدان وا نشم / گر نام گی بکف من عنان علم
چون وانهای کو بر مدحت بسلک نظم / سرهای جبل دارکشم بر سنان علم
نازل سکاف جبل بسیط مرکبست / رحم دلیل قطعی تیغ زبان علم
با وانلبت که معمارة انس است / تیغ ضمیر جوهر تا نه افشان علم

منم آن سحر بیان که ز طبع سلیم / نه برد تا طفه نام سخنم لی تعظیم
منم آن ماه فطرت که گر اتصاف شود / با وجودم شوان گفت تا نزنه فهیم
منم آن بحر لباب معانی که شود / قطره آب ز شرم سخنم در یتیم
گر بباد سخنم عود بر آتش مانند / خشر امواب شود هر طرف از بیز شمیم
از خجالت سخنم بسکه عرق واد برون / صورت شمه برآورد زلال تسنیم
درمکاه دل وحمله که طبع نبست / حامله مریم وخیر مریم اگر نیست عقیم
فوج فوج است بیالی بدله پرواز / نیچو مرغان او را جنحه وتاج نغیم

نغیم

معراج تو در هوای لاهوت — صد طیران آفرینش
با طالع صاحب تو همراه — فوج خذلان آفرینش
با لطف و دشمن تو تو ام — صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو — زنار میان آفرینش
عیسی مگس و نگلم تو — حلوای دوکان آفرینش
صابی شکر شفاعت تو — نوبت مگسان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو — دفع یرقان آفرینش
تا تیر هلال عست تو — وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاف و سین — تمکین توشان آفرینش
دربار وی قدرت تو خضر — صد روز کمان آفرینش
با علم تو آشنا بیفتاد — یک مسئله دان آفرینش
نظاره چهره حدوث — وجه عثمان آفرینش
افسانه سر نوشت خصمت — جرزن تبیان آفرینش
با مستی شوق نسب عرجی — از هجران آفرینش
در صغر تو ماه او خبر نبست — از عمر میان آفرینش

دعوی کن نعت لایق تو — رسوای جهان آفرینش
دار و بغایت تو حرفی — حرفی ز زبان آفرینش
هر جز که شور کفر برخاست — ای فتنه نشان آفرینش

چهره آرای جهان رخت کشد چو گلگون — شب شو و هم رخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دایره مردمکش — دیده روز شد رخ بر ابد احوال
مردم دیده آن ژاله وکر با نصف — پیچه دیده این روغن و دو حاصل
خون سودای شب را و فا سد گردد — لاجرم نشتر ز رس تب بد الحل
روز چون گرم هر آتشیم همه بر جوش شد — هر چه شب رو کند آر پرده جو زنبور عسل
بعد از بن ترجمه روز شود صباح گل — بعد از بن شب طلبی نقش کند عید اجل
وقت است کنون گر ز عشق و نشاط — می بگیرد بصراحی و صراحی بنغل
جام یاقوت می لعل هم بالا اید — از نامه چون لاله و داغش بدل
نامه چون چمن سبزه و بدا نامش — تا فقس ار کار ار بد ساع از مجمل
عرق از نسیم گل داغ شود بر رخ تو — انجکر از لطف هوا سبز شود در مقل
چمن آمد چمن با تماشای جمال — بلبل آمد بر بلبل همه نامه غزل

بردازفیض بو طبع جو ابر فراید و — حصمت ازسوده الماس کنه درکحل
بسکه از خار کلی کرده تعجب نشت اکر — با چمن بر سکفد از نشتر زنبور عسل
پیش باغ و چمن و هرکنون کر رضوان — نسخه بر ین باز کشاید ممتثل
صورت خلد ازین باغ مفصل ماند — سیرت این چمن از خلد به بند مجمل
بو کیسو ممیان بسته و راید چمن — نالبالب کند از سنبل و کل جیب تعلل
بسکه از سنبل و کل باوت صفا بر و کشت — کربلی بوسه و دولت بهم از جید و ل
شاید از عذر ره بر ستار ید بریند بحشر — بس که بر داشت صفا قیمت بعربی بغل
است طست زین فصل کی کاوش عقل — شاید ایناز شو عقده بالا تحل
لبلی از کوشه محمل بمود ست جمال — بالبو ز لاله که سمر زده از دامن پل
حاسد از شوم زین غزل باره باره — موسم شادی بلبل شد اندوه جعل
ای شب بحر تو در دیده امید سبیل — خشم روح القدس از شوق حماحول لب
مرده بر بهم زدم دوش که در بت حزن — تا ضیا جم در دل کوفت سمای اجل
از داغ دامن الوده در ماس مزن — وجله عفو ما بنما شو مستعمل
تعجب امدی ذل نکدار دغم و بت — این همومت کرانس یکبند برک عسل
مدت ملجی در نو اکر سرح لج بم — نوش دارو بقم بسلام حنظل

چند ازین لبس تو سنج انکری دود — ای گوهرش جو بری اینه حسن تو مثل
اسپنی زوفا بر قره ارکش تا چند — پوشم این چشم سبز ز جدول جدا و مد عمل
میر ابوالفتح که در سعنبه و ولت آتش سیر — افتابیست که تحویل ندارد ز حمل
روی در روی زوو سایه او با حور سیر — چشم بر چشم کند ماه او جز زحل
لب او خند واکر چشم جهان کر بدرار — دست او چند اکر دست قضا کرد و شل
با بدیها دادی لطفش سر سر تیغ — بهمن وودی بر با نبید کلاه محمل
نکند رم واز بنا مدز ز حالص بیرون — که ضمیرش ز خورشید در ارد بعمل
عقلش اندر کیف عدل گو الست و نبود — راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامی که کند روی کنایت بعدو — ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
اسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد — صورتش سر از صورت عالم بمحل
زانکه چون روز ازل اوت ازو می سر برزد — صحدم دولت او و سبا بگاه ازل
زین سخن جوهر فعال بر اشفت و بگفت — کای سگ بهره رفهم رصد علم و عمل
ببیم ان بو ز خاصیت بکشای او — که بسوالی نبید بر و صور مستقبل
ای محل وجود تو جهانکه بقا — وی تمنای حصول تو عنان کبرا جل
صفوت وجه تو مرلوح سطابی جود لیل — جوهرت نقطه تو کت تارد قابل جو نشد

فلک

فلک عدل تو هر دم بجهان از ابی
افتابی دگر از جوف ورا دجل

تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو
بود خاتم بنعره در دیده امید سبل

بهر تابانه خدام تو میرفت بحرخ
گر بپو و اطلس افلاک حین مستعمل

چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد
عیب از مهر نشاید که کند رفع خلل

گر جعل در و سر از زانچه کحل باید
بلبل از بهر مداواش لب صندول

جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع تو است
این جواهر که فشاند کف جود تو بیانی

فاش گویم بلکه شرم همالست گرد
اشتیاق کف تو صورت تو عین بدل

تو حسن الله رسنگ سر سمند توکه
دو ورمان کسل از شوخی مستاصل

ان سنگ سر که چون کرم عناس ساری
گر ازل سوی ابد و ز ابد ابد بازل

فطره گش دم رفتن چکید انسالی
سم استانش بسنبد که حفت بکحل

گر به خورشید و به سرعت جو دوزم ملدم
اید از نور سر سنبل بجل

سکناب قدم از شوخی او نامعمول
حرکات فلک از سرعت او منفعل

گر سر خصم تو بند زسانش دم تیغ
تا قیامت بکلوس بر سد دست اجل

درعنان گردش او تا گره بار بهو
طی شود دایره بر دایره با صد تصل

او و او او ر... سنت اشارت کرما
فالسا فلک از صرعت صندول

واندگر شعر ز عرفی بستان کین مغرور | کر وفارسن باندازه قدر است و محل
پیر عمر و رست که تا من ز ریحت بردم | این گمان داشت که در دانش بیلی و بدیل
هم بحسن سخن ار آید صد بیت بلند | که وما عشق نشد و از حسن طبعت مختل
بر سر موی اگر از تشکانی نخبر | سو مناسبت که خداست و ولات میل
بهر اصلاح نسب خویش نوشته بیرون | هر چه خواند نسب نامه ارباب و دول
گو بر افروز ز مواسف وند و بادو گمان | حکمت امور عقول است و علم و عمل
دعوی همت و از شرم حسان در غلو | شکند بکس اگر جامه نباشد محل
گر بنتار بجه ونهد بر کف تنبیه غنان | می نهد جامه به بر دوش حریر اخطل
چه بلاعجب از استم که حسد کم با وا ها | مشتو عجب ز روه دهی ز نسیم و عل
گه چه او بو و کنون هست و دگر خواهد بود | آنکه آن ماضی و حال است و این مستقبل
هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف | صلح و بحسن و خوشاید نه بتوزه و جل
آنچه اثبات بلند است که از طبع او | اسجاست ز دیوان سخن بحر ازل
وانچه در آب معاست که بروی خورشید | همه خورشید سوند از نشاسد محل
دارد از عرب اصل گهر دولت شعر | پای بر تخت سر او بست و آغوش وجل
عرش او نه شهرانیکه حرس باشد | دیگر آسمی اسم مدیح و غزال

۹۱

روا اگر نام مرد گشت از دولت شعر || شعر از دولت او سنگ بر اندر دل
شعر را رونق و آن قلم تو زبانم و ابلی || شرح اینها با تو غلط چو تو برم لامثال
اسکه در عهد تو در عهد جم وکی گر بود || همه بر خویش فتادند که بر مدح و غزل
لله الحمد که تا قدر تو بشناخت نبود || تو هر بند کنش چون هنرش مشتمل
شکر طالع کند و چون نبود شکر گذار || آن یک اندیشه که خشتش نبود فقد اول
صله بند بر دو این حسن طلب شماری || خود تو دانی که چها کرد با مید و امل
او که پروانه قدر سنگ سوزد و در نار || او که عمامه عرش است بسفته بوحل
صله بر بان گرامی ستایش گر نیست || بر ستایش گر این پایه مبادا مقل
آنچه دادی و دهی گر چه بمعنی صله است || صله دو نیست تا و نه مدح و نه غزل
قصه مهر و وفا با تو بتکرار گفتن || کین حکایت چو نهایت ندپیرد اول
گویم از ما صله اش هر چه تو بسست بخوان || این بگویم که مفصل شنو یا مجمل
ما زکهری حسن طمع و اشت قضا || زان با خلاص تو بسکست عرو رسل ول
عرفی افسانه مخوان نوبت نثر شعرا بیست || گوشه چشم نمودند که بشکسته محل
مدح صاحت و حرف خود این طول کلام || هیچ شرم ابد ار نکنه تا مل دول
بر عادر و کرا همه رطرش بر نشست || گر چه محتاج دعا آمده مسعود ازل

مارکوه حمل خاک ز مرحد کرد و | تا دیو ازین نامیه ماند میهل
کشته مرغ عکس آنکه ملک تو نمود | تا جذبه که حرمتش بنهان جدی و حل

ای مرتفع ز همت تو آسمان علم | کلک گهرفشان تو طوطی لسان علم
ای ساکنان مصر معانی بجنب عقل | تا دیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که ز شست کمال نیست | هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم
تست کنار عقل گوهر لباب است | تا باز کرده لب گهرفشان علم
سلک عقول نظم جواهر نیافت | تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
بنشین ز وجود صلب فلک تو ز ذات تو | در بطن صبح تا دره رانوا امان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو | کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات سوی رخ بود | آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
عاشقت جان هر که بود معنویه باد | الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل | عدل تو مغز جوهر و گل استخوان علم
صد ره صد کاه صلاب بهر قدم | دست نهاده از رگی در میان علم
هر کوس فطرت تو در اول نفس شمرد | هر لمعه که داشت لبت شان علم

بعهد حلم تو امر فصاحبان ممنوح
که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد
برنگ شایه شود آفتاب مطلع نور

نیم که کرده ام از ننگ مشرب تو
نصیب فرقه ایشان اگر نه قصور

ز روزگار من اما بپاس نشاید
چو حالت سواه از ما بجز ما بود

سزد علت گر شود نسیم ریاض
بقطع بر اثر غوری رود انگور

ز حرص نعمت عصیان که زیر بعضو نیست
برون صوم کند مقصد لرسید گور

بسوی روی سیاهم باب حیات
که تیره کی برد از جهد مثب مجود

بس است صاحب عمال اما نسزا بود
چه احتیاج که کس خاوران بود

نعوذ بالله اگر رو و حسرتی نکند
شفاعت تو عنا فرا ما بن و کور

ز شرم کثرت عصیان من نجبینه فقند
صبا لکاه قیامت خواص پیدا بود

دم سوال که از باب انفعال شوم
بغیر کلو از زبانه معمور

امید هست که مهر لب سوال شود
عنایتت که چو عصیان باسب ما محصور

اگرچه نتیجه خورشید دل بنقارم
بجای خوی ز شامس حکید سبب و نور

وفا نمیکند امید حضرت ما ناس
ز انکه عفو الهی نثار دم مغفور

ز طول معصیت سود الله انبیم
که گرد و مقصر بشنید مدل عور و غفور

بحق سنبل بهشت اگر با جحیم و گر مغضوب ‌ ‌ ‌ که با ولای تو فردا نبشوم محشور
چو من بهمت عشق تو فارغم ز نعیم ‌ ‌ ‌ نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود و مهر و گلاب وفاست عنصر من ‌ ‌ ‌ اگر ز روغن و دوزخ نمیشوم مامور
نه بزم حسان انجمن طراز بهشت ‌ ‌ ‌ ز دود و آتش دوزخ حرو بخار بخور
ز کوه حسن تو حاشا اگر دم طباع ‌ ‌ ‌ کنند یاد بهم طبعت کافور
محبت تو نه تنها نه بسته ام داعیه ‌ ‌ ‌ که سبب مونس الماس معینی ناسور
همیشه با جگر خون گشتگان کراهان ‌ ‌ ‌ بود ز نشتر تیرم اشیانه زنبور
خرابه دل مجروح امان تو باد ‌ ‌ ‌ ز لوس بار وی الطاف سایلت معمور
چو این قصیده رساندم بسمع او فرمود ‌ ‌ ‌ که ای ز نظم تو منظوم لولو منثور
عطای جایزه اخروی بعیده ما ‌ ‌ ‌ حوالت صله دنیوی بحر و سور
اگر ز همت او بهره مند بود ذهبی ‌ ‌ ‌ طباع اهل شهود و زبان اهل صدور
رهی محال اگر غیر علت اول ‌ ‌ ‌ اثر قبول نمودی طبعت تا بوت
دو مرکب سند زبون در طویله عرش ‌ ‌ ‌ یکی سمند صبا و یکی کمیت و بور
اگر مهات اوست تحت بهشت شود ‌ ‌ ‌ توان فروخت جو س کنار غاره لحور
نمیع راه ان اشال او حکیم ازل ‌ ‌ ‌ ز هر باد راگر طای معرج کافور

زبی

غنچه از نسب سخنان سخن آغاز کند گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
دربذیر در همه صورت تو از حیات مایهٔ فطرت از او وام کند فهم حکیم
ای خرد حلیم که نسبت به عقل بیرم اندر رحم هم چو بر گل نعیم
ای که نسبت بجلال تو هم از بی او که فلک نام شکوه تو بر وی تعظیم
چشم اعمی شود از رای تو گر نور بدر منظر نقطه موسوم نماید تقسیم
چشم شبل ضعف دیده احوال کرد گر حسام تو نگاهش بکند بد و نیم
چون بیا رنجه شوم ملزم ارباب کلام خنده جو هر خرد است ولیل تقسیم
هر نفس قافله در رسم از عالم غیب میرسد جنت مناعش همه عنبر و تسلیم
زهره چندی کند از چشم طبع بهشت در دوکان حلاوت بگشاید تسنیم
با چنین طبع که میگویم بنجاست مرا بسکه ادراک تو دو خالی و الصاعد بم
من از جمل معارض شده با منفعلی که گر بس مدح کنم این بود مدح عظیم
که بصد قرن و اگر امر دهی بکشند عقل اول بر این بیش نفهیم
هیچ از این کلک دلم گر تو و گر ملال گرچه این واقعه بسیار بعید است الیم
زانکه از کلک سخن بنباه دم از شمام حالت حمله کند منکشف از لطف عمیم
دوش دو کس بی در شرف و اب علی که عدو مست عدالتش چو خداوند علیم

آنکه با مرتبه همت ازواج حصص — وانکه با مارگی طبع وی اندر چشم
ابر از دور چو سیلاب سیاهی بنظر — منافر شود از برق عطایش چو نسیم
خانه زادی چو سیح بر اول آید — گفت کای دانش تن در بر علم سقیم
حرفی از مصلحتی گو تم و از من سدگر — این سخن گرچه براه ادب افتاده دو نیم
چاره را باره سفرای مبادا که قضا — رندش طعنه همانکی عرش عظیم
گرم رفتار بجد لیست که دو انگرد — گردد و مرکب خوش کام تو بر سطح سلیم
گر باغی بکمر ورای تو بود بنا هی — نایب مردمک دیده شود در بیم
هر گرا ضرب گرد در آید نصیر — ور بد بها شود از سایه او عظم رجیم
گر بقعر اید انجام تو سنجد بطول — همیانش برسد سنبله عهد قدیم
زانکه از روضه لطف تو شود فیض — که بود در عرب فردوس ببین تا رو نعیم
گر نشیمن سیاست تو بهمش سازند — نشود تا ابدش سلسلت حیات هر سیم
آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر — رفع اعداد عوارض کنی از لطف عمیم
گفتگوئی که بنان را نگه مباشد — ببستر از دل عاشق سیه و کونش صمیم
کی شد اهل باصفت نعم لطف ترا — کرنشاسد عوض مایده باغ نعیم
شهد سیب درین زهر گاه آنشت — من و سلوی نغر و شد بر قوم جحیم

بی

ای پایه‌ست سر فلک عزم تو چرخ
بی نصب انی حرکت آمده چون حلقه میم

شکر لله که از آن جمع نیم گرچه ز من
همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم

گر بقصد صله اگر راه کنم در بزمی
دلم از غصه شود همچو دل لاله دو نیم

عرفی از طول سخن چیست تا تنگ و عنا
دست بردار ز بدرگاه خداوند کریم

تا شود منقطع از بدل و رم طبع سخن
ضعف باد دل خصم تو چون دست لئیم

از چه منع کنم از سفله نهادان تا خیر
وز چه بر صدر نشینان ننماید تقدیم

آسمان نیمی حصر شکوه تو کند
در میان گیرد اگر دایره را نقطه جیم

داورا آنکه سزای تو چنین تعریف است
که عدیمست عدیلت تو خداوند علیم

طمع گوشه ز چشمت مرا از بود لیکن
وانه مستغنیم از مال و منال زر و سیم

رده ام پای بعشق و جهان از همت
زان نیاز زر و بدلم دست امید یتیم

منم تشنه ام از لوح مدعا هر رنگ
ز تشنگی گشته ام به ابر روحش رنگ

بر سر سایه طوبی غنوده ام نعی
نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ

بنار بالش تسلیم تکیه کرده مدام
گناهم بصلح و ستمی از جنگ

ضم بحسب یا حرم از در اسلام
نه ای ... اکبر ز زم شهر فرنگ

بکعبه نغمه با قوسم آرد ار لسماع
اگر بسر و وضعه جو شد لیم و ر و هر
بهر یک قوسم الوده ران سبب و م
بهذر مذاق من از نوش عاقبت [نیت]
ز ذوق لب نگم گر شبهه عوطه زنم
بکوم دعوی من ورلسا ا حد ا و
بلی چگونه بود رنگ زار ابینه
تبارک الله ازان اسمان سیاب [گرنک]
اگر لبا حل میدان او در اید عم
درین بوسکه رود و عنان او [لطفی]
بسکر و ی که جان برد و دجور عنه [نیاب]
جنده که بجاه جهد گی ساید
اگر کند تمثل طی ساحت اضداد
اگر کند بوی نسبت و رنگ لب بهو
زمانه کفف ز دی اسمان [illegible]

نمارب نگنم گرفتما شود رو زنگ
نفس بهشکنم در گلوی شیشه و سنگ
زگلو وشنی نام و شکسته رنگی چنگ
نه بر جنس من ارس محبت است ار نگک
بر برابر دهان کر فرو شوم ز شکر
کنا بست که ابند ام غدار در زنگ
که صیقلی کند تش رای شاه با فرهنگ
که لعل اسنه کس ندیده رنگ و رنگ
و گر گشاده شود ار هجوم غم دلتنگ
سیاه رو رزنند شاطر سبهر لنگ
که نغمه لب نک ید بعرصه اهنگ
که جو هر سس اید برون زجامه زنگ
ز طبع شبهه بکامی رود ز طبع سر رنگ
شاب فهم شود بعد ازین لفظ که در
هزار بر سبه و جون نه به رنگش نهنگ

شاره

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس … حکیمانه گفت که ای مطلب بهشت نعیم
سحابکه از کهرت با و میکند دریا … بیاکه تشنه لبست الطلب کند تسنیم
زلال چشمه امید نقد اگر شاد … طراز دولت جاوید شاهزاده تسلیم
ازین پیام دلم شد شکفته و شاد آد … چنانکه باغ ز شبنم چنانکه ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان ستاره زده … که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روز کار رسیدم بدر گهی که کند … زمانه طوف حرمش نذیده تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال … چنان فتاد مطابق و زان تجسته نعیم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش … به بوسه گاه نمیکرد بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید ا[ز] اشتلو … بلطف خاص بذل کرد و التفات عمیم
رموز کرنش و تسلیم را ز اکرم … بذات مردم دانا به سده صبح و تیم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد … کر بدید نو بر کرنش نمک حس تسلیم
لبش چو نوبت خوش از نگاه باد … فساد و سامعه و رموج کوثر و تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ … که رفته نام تو لی گف مانعت اقلیم
همین که رفتن ازین آستان تو بنمار … گر به نسخه ار اراده‌ای طبع تسلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد … ز بسکه حمد م بسر زدم گل تسلیم

چو بازگشتم از آن داستان خرد پرور — نوشته داد که این تحفه کش بود نسیم

مکرر رود و سر یا قصیده که بود — بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم

زجا شدم که کدام این قصیده بر جا ام — نتیجه که ده [illegible] در عظام رمیم

من و نمودن بطلان عهدهای قدیم — بذکر منقبت جهد شاهزاده سلیم

تولدش بنهاد سپهر دوران کرد — که با طبیعت آتش نزول ابراهیم

نسب بست او و منشیه تقدیر — شکفت گوهر گفتار در کلام کلیم

بعهد معدلت او جوانان قناد — ز بس هدایت تعطیل فارغ اندازه بیم

اگر عبادت مرضی کند عدالت او — جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم

بروی از منه گرانش برافتاند — شود بسعی تموج زمان حال قدیم

زهی وجود که سایه عنایت شاه — که گرد بذل سعادت همای التعلیم

همه مراد چو امید در قبول دعا — تمام فیض چو اندیشه در دمای کریم

حسود نار و نعیم تو برده طالع — چنان غریب که طامع برآتش لئیم

ز فیض لطف تو شاید کبی برایت عشق — شود باهل محبت دل کرشمه رحیم

زمانه را همه فرزند اگر چو تو باشد — ترا به زادی و بودی و کرمیت عظیم

زبحر و کان کرمت آن لعاش آورده است — کرا احتیاج به گوهر گرفته است و بسیم

اعفو

لشکر تیغ براندم بر کمیت وز تیر تنگ — بکوه غم در ره تا سوده بجولان رفتم
این همه رفتم و رفتم که شمردم عرفی — سفاهانی روبیت ها زبی بیهان رفتم
ساکن خاک در صاحب جو نیم منو — گر بگویم که بحسم و سر خاقان رفتم
نوبهار چمن آرای گلستان عطا — مایه زر دو غم عشق از سر جانان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکه خصمش چون یافت — که نه از تارک او تا سم نگران رفتم
رمح وی گو بیدا گر صلح و گر جنگ که من — بگشاده گره جبهه خاقان رفتم
آهنی هیچه عکس با جل گفت که من — فوج در فوج شکستم جو بمیدان رفتم
هر که اندیشه حلق وهم از جای ربود — جون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
باد طوفان سحابش بصبا گفت که من — موج بر موج شکستم جو بعمان رفتم
این جواهر ز نثار قدمش برچیدم — کس بگوید که بدریوزه عمان رفتم
دارم این قافله را سرمه ز خاک در او — نیر می الحق که بتاراج صفاهان رفتم
بسکه عیسی نفسان بوسه بر اهم جوازند — هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم
بال اندیشه ز بردوار سلیم صید بازی — نه مرمی طلن که بعبرمن سخن آسان رفتم
السلام ای ملک العظم برون داز رجا — جون بارام کهی ناظم شیروان رفتم
داوار دوشش من و تش قدر اندازه عمر — با تناسی بود نفرین شو ملک رفتم

بسکه عنبرفشان بوسه براهم داده‌اند
هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم

راه نفرین حیوان تو رفتم لیکن
آن نبرزد که بگویم که عنوان رفتم

راه سجده ثنای تو سپردم کین راه
منسب راهی که تو با کلفت سامان ن

ثنا و بیت هر سو کدا و خاص عوام
می نشاط جلال و شراب غصه حرام

فضای عالم قدسی بعصه تنگ آمد
مشابه دل عاشق مثال چشم لبام

هوای روضهٔ گیتی شکفته شد ز النشان
که نوبهار خط دلبران سیم اندام

فضا نهاد بکام زمانه معجوبے
که بهر ساختن القدر گرفت ایام

بساط قوت ز اطفال رسید نو زود
نشاط خاطر صایم بصبح عید صیام

هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن
چنانکه عارض خورشید از سحاب غمام

هم از مسجه صورت افسون ...
نهاده پهلوی راحت بخوابگاه منام

بگوشش عارضه صوب عدم رسید از در
بجستم جاودانه میل هنا کشد ایام

ز اتفاق طبایع در استان فراق
شود لطیفه شاهین بزرگ بچه حمام

نباید از درون مار نفس بیرون
زبان کلک لطیفه لباس طرفه حرام

زغاست سعف ید سکند ناخن
بعبرم خارش اعضای اهوان هر کام

زنیم

زصیحه سایه گرگت قوی شود هموار … چو موی کج شود از باد و برس غنام
زمانه برکنف عاقبت فراگرفت … چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر … زمانه بکف عدل شاه دار زمام
نماز شام که از پرتو لوامع مهر … برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام
بجرم آنکه برابر معارضه داشت … قضا بر نیزه سپر آفتاب بر لب بام
برسم عرس کنون سپهر گرداند … بگیرد خطه عالم به نیزه بهرام
ازان زمان که سراپرده مغانی ان … ورای منظر کون و مکان گرفته مقام
بروی بستر لیل و نهار مستلط … فلک ز رنج حسد چون مریض ارام
وگر چنانکه چه بنیم نمیکنی باور … دلیل قاطع آنکه نبود بی اندام
چه سود بوشد اگر بشمنش زره ادهم … نمیکشد به بدن مرغ روح او آرام
چه ضبع طایرالی نماید از طیران … بروی آب ز موج افکند صفحه ابا
ستاره میکنم که زفغان لب … که دارد عکس خود آتش ضیا ماه تمام
زهی زمیده ترا ابوی وصال دوام … چنانکه از نظرم خواب و دلم آرام
بسوی نفرستم بنام ازان برسم … که بر حکایت ما مطلع شود پیغام
نگاه عربده دشنام چون دهد سوزم … کنا که از لب لذت بروی بتام

به یار گشت گهم چو گاه جلوه و ... — گرانی نظرم باز دارش ز حرام
ز اضطراب دلم پای بوس میلغزد — چو سر بسته نجبال آن نهال سیم اندام
به هم حریفه چه سوی بیت دلم گویا — گزان لب نمکین رسحه فتاده بکام
بر ور حسرت و جام زری نوشم — که از نصیحت خاص و که از ملامت عام
ز ذوق کشتی عرفی بعزم که جز — چو کینه در دل بهمراو گرفته مقام
زبان مانه چو رخش سمند صرست — عنان فکنده چو فرمان شهریار انام
زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو — حبابکه وات بصورت حبابکه بحقیقت بنام
بود برات تعطاب بدست بر فرد — چو نامهای عمل در حساب گاه قیام
فسرده ذوق سخا در دل تو با محکم — چو استقامت او در حریم بنای تمام
بعهد عدل تو شاید که نوامان نشوند — ضیه و صبی اندر مشیمه ارحام
بنای دولت خصم تو بست بی بنیاد — چو دوستی به نیاکان عنقا و عوام
دوام جاه تو آن دوستی که عالم را — ز نیزه ابد امد سگ و قیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر ماه بود — تو و قرص آن که یکی لحظه است و دیگر نام
زبان حادثه از فضل تو اندیست — اگر بحکمت مع تو زند ش الترام
زعد خم نسر فقعقا و انتقام تو شد — درون حادثه پر خون جو نشسته حجام

ادو

ستاره گفت که اینک سپهر خشمه و مهر　　نشانه رمش و بر جوی برزنی لنگ
حساب طول امل در فضای میدانش　　چو عرصه اید صف شماره فرسنگ
خشبک صیقل رائی هدایت افروزش　　چنان ز دوده را بسا گرد زنگ
که بر دره شاهدایمان بری کحل بصر　　سیاهی از شکن زلف لعبان فرنگ
مطرقتان شود از ابر لطف او هر کوه　　شود جواب در ابد بر صفحه نیک
اماشبی که بدل کرمی حمانوبت　　۳۶　　بروی بیضه شاهین لست بال کلنگ
نگاه جاه تو چو بدر مانه لست ازان　　ز نور و سایه کند جلوه در لباس بلنگ
اگر دبد بصیرت عنان نظم امور　　رو و بصنعت رو سنگری رنگ
بعون عنکبوتی نواعمی فطرتی　　کند مشاهده از نعمه صورت اهنگ
نگاشتند برای نمونه صورت دهر　　جهان جاه ترا مهر وند چون نیرنگ
محیط عالم و جاه تو دار دان وسعت　　که بر شکوه لهش هست دایره تنگ
زهی مجال تو حطه بحر خیمه زند　　که بعد ازین شکند دور حباب تنگ
اگر نه طبع محمل طراز بودی کی　　عروس علم نشستی به هودج فرهنگ
دل سیاه عدوی ترا اگر گوبند　　که نیستی ز سپهرش بود نشان زنگ
برون زوند عناصر عفر و شی فلک　　[illegible] زیر [illegible] ان بگریزد زنگ

فروغ شعله فهرست قند چو در اجام — نجنمه را ز بر آید سمند را ز خرچنگ
بجا کی یلف ارم عنان معنی را — که هیچ نو رباید ز روی معانی رنگ
ضرو غرانس انکار کف میکردد — زبیر انکه راضی بود در رنگ برنگ
منش معارج افکار گفتم و خجلم — ازانکه دارد ازین نام ننگ

من کیستم ان سالک کزین بسرم — کز نجبه جوهر قدس است خمیرم
در صفحه تصویر جلال است مثالم — در پرده تقدیر جمالست نظیرم
در قامت عاشق شکن امور کمانم — در غمزه معشوق کشانیش ده تیرم
انجا که وفا تشنه شود چشمه خونم — وانجا که جفا عسل کند آب غدیرم
در سدره عمر و فا صعر الوقسم — در مزرعه عمر و علا ابر مطیرم
در کار لب تشنگان چشمه زرم — در کاسه کودک مسکان [illegible] شیرم
انجا که او شعله طرازست سمنم — وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم — دست ادبم در کشش کام فقیرم
چون سجده شب گیرم شود ناصیه مویم — چون تیغ صنم کند شود [illegible] میرم
نغاشتم خورشید [illegible] — در انجم و [illegible] از شاخ صفیرم

[illegible]

عشقم که بر اسوده دلان هست گدارم　　چشمم که ز خوبی جگران هست گریزم
در خانه مجنون که خرابست غبارم　　در خلوت لیلی که بهشت عبیرم
با طفل کلد یرم و با سامعه کلحبتن　　با همه بالع و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه با ثار ضعیفم　　در دین عشم گرچه باظهار فقیرم
از کلک بیان لوح حر اشیده باهم　　در تیغ عشم زبان خامه اشیده نفیرم
در کندی شمشیر زبان عامل سیفم　　در پرده لذت چو بوش صفیرم
در اوج سخن بهر فرو وامدن طبع　　بر داشتم این نعمه که اعتنی خریرم
طبعم زغضب لفت ندانم که نسبت　　در دام شکر شست تو فضا گز وا اسیرم
گر جوهر خودی شناسی که چه باعی　　از کوه سرمن گستردم بکن ابر مطیرم
بر تافت عنان سخنم حسن طبیعت　　بر گردم از بن ره که باین بود مسیرم
بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم　　در صفحه اصحاب صفا نقش حصیرم
در باب هوای چمن خلد سرورم　　در لیست و گیتا و در فردوس صریرم
تو فیق چو صورت شکند خوب و سیم　　تحقیق چو معنی طلبد خوش ضمیرم
میگویم و اندیشه ندارم نظر بقا آن　　من زهره را مشکر و من بدر و منیرم
سر برزده ام با مه کنعان بنکی حسب　　معشوقی و ترانه طلب وانیسه کریم

دربارکه سلطم چون کدرت نشست   بر ناصیه عرش بین نفس سریرم
بکام رقم حکم احکام کواکب   بر حسن نهد مجره و بیش و زیرم
ان سنه که بهم که زلب از تشنگی و تیجی   جبرئیل درآید بجز مکاه ضمیرم
عرفی بکجا میروم این راه که دام است   بستاب و عنان وازن ازین راه که برم
اشوب حریرش دل کونین بر آشفت   پای قلم بعمرکت سک نکسرم

صباح عید چو بر تکیه کاه نازو نعیم   که اکلاه نمد کجنها و دوشه و بهم
نشاط طبع بجدی که نشنود دانا   بحر ترانه اطفال تر و تاب ندیم
بساط مجلس جرانجیان نشاط امور   که دست را بسماع است و دید تعلیم
جرا ز معالقه مارکان لمس شجاع   لب از مصافحه شاهدان بوسه کریم
نوای مرتبه صوم و شادیانه عید   کند واز اثر انبساط کوش صمیم
بجوان مابده شد دست استهابا لحن   بکام و معده عداوت فرو وطبع لیم
بجستم و هم ز قبض سکفته روی دیار   نمود جهره امید و انشت صورت بیم
جهان جنین خوش و من جو سرار ایجابو ناقی   نشسته باخر واند ز تعلیم و تعلیم
که ناکهان ز ورم و در رسید بقره دو   جنانکه از جمن طالع نسیم نسیم

بم کن.

ز عفو و حلم تو ما را التماس کرم است — که معصیت امیدوار بود به نعیم
همای قدر تو اوج گرفت در پرواز — که دائم است شرف بار چند عرش عظیم
بهار چند تو عطری فشاند بر آفاق — که بوی مهر پدر یافت هر طفل یتیم
خدایگانا نگویم بمدح خویش دو بیت — گزین بیارد بهر گره طبع سلیم
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه — باصل خویش نیارد ز شرم در یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی کم و زشت — زلال مایه معین است و رد ما حمیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست — برار دست بدرگاه کردگار کریم
ببیند تا که کرود حلال بر فرزند — جمیله که بنوبان بدر ز حجله مقیم

یار گلبانگ پریشان میزنم — آتش در عندلیبان میزنم
حله گل بهر من بستند و من — سر به دیوار گلستان میزنم
در تن از هر خار نشتر می خورم — بر سر هر تیغ جولان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال — بر صفای کوکه آسمان میزنم
دل گرم از ریشه دل میکشم — جام زهر از شیشه جان میزنم
بسته لذت دو ستم یک لحظه دل — بر متاع صد نمکدان میزنم

خلبسم

ان خلبسم من که فعل الخذر | بر دهان دوست مهمان می زنم
ان چراغ کشته ام کرد و دگرم | بر قرار بام بستان می زنم
پای بحرم زره خسرت میروم | دست عجزم حال دامان میزنم
بحر طوفان خیز دردم موج زن | از بحر کهای شریان میزنم
مرغ بحر بدم نوا در وصل دوست | بر قرار شاخ عریان می زنم
میکنم در گلشن جنت فغان | نعمه در کنج زندان می زنم
زیر هر بر نواست خواجگان | زخمه چون بر عود افغان می زنم
تا کی هر سو دوم چون سومنات | تیشه در پای ایمان می زنم
شب بر ستان می فرمدم سی | شیشه بر سنگ انسان می زنم
از مسامانم روو سیلاب نور | تا شراب از جام رمضان می زنم
اتش طورم می و جام افتاب | حیف کین می در شبستان می زنم
کردم از راحت زنم بر من مجید | کین نفس در کام سعبان میزنم
چون نباشد داغ کو تا کون مرا | تکیه بر عمهای ایوان می زنم
تنگ کنج نبد انشنم نفس در بست | دشنه بر خار مغیلان میزنم
فرس راهم وبده عصمت بود | لنگ پا بر پیش عصیان میزنم

لبها

بسکه بر جسم سخت پایم زد قدم
صد ره بر بار آنچه ممان میزنم

کعبه در آغوش دل دارم ولی
نال الشکاه کیران میزنم

من و سلوی بر لبم ریزند و من
بر دل صد پاره دندان میزنم

دم بدم چون کشتی از شوق شکست
سینه را بر موج طوفان میزنم

میفشاند بر لبم چون مرا و
عطسه گر مغز ایمان میزنم

میکنم تعظیم رو در قبل خویش
دشنه بر عید قربان میزنم

بحر چون دریای آتش سیل زار
میکنم در جام و خندان میزنم

در سراب افتاده ام جام سبوه
زان سبب بر سنگ رطلان میزنم

گر بشوقم ز آتشگاه دل
شعله بر خار مژگان میزنم

تا شوم پامال خیل غمزه ات
خیمه در کافرستان میزنم

تیشه زور بر بیستون فرهاد و من
بیستون بر تارک جان میزنم

دست شوق در گلستان نشاط
بر سر گلهای خندان میزنم

شیشه از زهر هلاهل شد تهی
کاسه در خون شهیدان میزنم

آتش اندر خرمن مقصود خویش
در میان انجوان میزنم

سکه از کلک نظامم روزگار
نقشها بر لوح امکان میزنم

گوش افلاطون از یونان زمین
در سبب جویدکسی درگوش وی
کان والهیب مولد والش ولب
مرا بوالفتح انکه نوح وا شنش
دگر طبعش میکنم با نغمه
نام جودش میبرم با دشمنه
فارس حکمتش گوان دف و گفت
راکب رانیش بمیدان مدد گفت
عقل میگوید گل از ایجاد داد
عشق میگوید عجب او
گفت جاهش بر من تنگ شد
گفت جودش سم در زرگان ماند
گرگ میگوید و رالس که من
او را تا سایه گسری بر سرم
تا حیات انبو زنی لطف نوش

مبرم دور ناک گیلان میزنم
از نوا زعود بر هان میزنم
کالش از نامش سوهان میزنم
بر سر اوهام واو هان میزنم
در صفات باغ رضوان میزنم
بر دل دریای عمان میزنم
در میدان الست جولان میزنم
اوهام گوی چوگان میزنم
بر سر نقد بر امکان میزنم
بر دماغ پیر کنعان میزنم
چاک در افلاک و ارکان میزنم
سکه بر پیشانی کان میزنم
بر صف اعدای چوبان میزنم
خنده بر خورشید تابان میزنم
طعنه بر معز دلی جان میزنم

گوش

گوش کن کز نام مدحت صبح و شام — طبل نظم از پی شروان میزنم
خنجر نور است چشم فطرتم — خنده بر نخل صفاهان میزنم
تا برآرم گوهر از زنده — تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشکفد — بر سر غلمان و رضوان میزنم
تن ز چشم عرفی ام آخر چرا — بر نوای خود بر ستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم چه سود — گو بدار از رو بر دستان میزنم
سا کنم چون نغمه را در بزم شب — همره مرغ سحرخوان میزنم

۳۰۵

رفتیم ای غم ره در عمر شتابان رفتیم — هان شتاب از طلبی هست بتعجیل از آن رفتیم
مشتاب ای غم دنیا که بیکدم بر جا — بگن از دور و روا غم که شتابان رفتیم
ایها الناس بگویید مبارک بادم — گر صنم خانهٔ تن در حرم جان رفتیم
الوداع ای من در وطن بیهوده دو — کاینک از خوش هوا آسی می زیبان رفتیم
در ره همدوش بلا بر اثر و غم در پیش — تا برآمد که بسلم بدبیان رفتیم
تا جو دست محبت که قیامتگاه است — بشنو ای غم دل ما مرد چه حیران رفتیم
هوش گر به شتم نشتری داد بدبست — رک ابری نگشوده مرکه بطوفان رفتیم

از رو گشتم چون خوردم بعتب گردم
گر حکومت بهر لب است مل عتب که من

همه مانی حسرت و تبا و بدرم
کس عنا گیرت و رنه من از بیت حرم
حضرا گر هست قدم مزن و مسکو کن
پای کوبان بحرم رفتم و عنم کرد بر
من کجا کش کس ره قوس بحجا
افتاب امده در زیر سرم بالین
صفحه صحم از ان نسخه خلد است که دو
هر کجا مرده اند وه تو می بشنودم
گفتم ان سر رجان گشته که با منع و کفن
سفته ام کو بر از من بکجا با مقرو بس
از در دوست چگویم بکجا عنوان
بس بدل از دوم سر که ورق نوکم
دل و توبی خرد ببوش و زبان از جنس

لی در بود زدم لب با احسان رفتم
با تو همه بودم و بهمدوش سلیمان رفتم
چون بام کده گبر و مسلمان رفتم
تا در بتکده در سایه ایمان رفتم
رفتم اخر بحرم از ره خذلان رفتم
بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
تنگ رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
چون بجواب عدم از حسرت جانان رفتم
سخن ز سیاه گم الوان رفتم
حسنم از در دگران توسه و فغان رفتم
بدر خانه خلاد عر لخوان رفتم
که بدر و بتره ان بر در صیدگان رفتم
همه شوق امده بودم همه حرمان رفتم
امدم مست و سراسیمه و حیران رفتم
تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم

مدم نغمه کشت از لب مینو ورنانش
در رگ و ریشه دل وصنه وندان رفتم

امدم صبحدم و شام بر رفتم بشنو
که چنان آمدم اینجا که عنوان رفتم

مدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
شام چون مائم شب‌داران رفتم

دوستان زهر بکر سید که رفتم ناکام
دشمنان بوس بچیدند که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست
که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم ان قطره که صد سینه دل کردم داغ
بار نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم ان یوسف بدره که زبارقه بمصر
تا بروی امدم ازچاه بزندان رفتم

منم ان غنچه پژمرده که با دو خزان
خنده بر لب گره سرگریبان رفتم

نو ربیثانی صبح طربم لیک چو شود
که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم

رفتم استه ولی صاحبدل میداند
که دل اشوب تر از غمزه خابانان رفتم

مردم از گریه وکارم به نبستم نکشود
منم ان نوح که هم در سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج
هم بدر نوره و لبهای برسیا رفتم

باروی همنم ابر و رچه قیمت اسک
که بناشد سرنجه مرجان رفتم

منم ان سیر حس صد کبی اهو کیسر
که چو موشتان به نشکامد نه انبان رفتم

منم ان هکل نوظاوی واند ته عرا
که درا بدم برا تیزبان رفتم

منم آن میوه از رند هاین تا کامل … که بدست و دهن واعظ از آن رفتم

گو هر فیض و گنج ازل بودم لنگ … ره بی عرفی حس و اوان رفتم

بودم رهبر تیح ز رهرو هر دلی … گوی گشتم بره شبلی چوگان رفتم

من چه بودم حلبی سه لعل صبا … پای کوبان همجا بر سر سندان رفتم

چون صبا رخصت گشت جسم بوده … چون تماشای خالق همایان رفتم

رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ … بسر کوه بقصد مه تابان رفتم

ذوق عیر بالی خضر بدرد آنستم حیف … کبر پی سید وش و استبرق پوان رفتم

آخر این با کر توان گفت که گشت قدس … دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم

شعر و پندیدم و معرفت بن بسودم … جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم

زان شکستم که بدنبال دل خویش مدام … در شب سکن بر لف پریشان رفتم

شب ملبدای حیام بسحر گوید حیف … که در افسانه بیهوده ساهان رفتم

ماتم اهل دل آن بود که با غمزه‌هان … با دف و چنگ بکلکشت گلستان رفتم

عهد مستان توان بود که با سوختگان … نهیب کوثر خاک شهیدان رفتم

راه مجنون و فرهادیم آمد در پیش … رفتم این راه ولیکن نه جوانان رفتم

از شغلت فرعن و زاغ بخیدم بر سر … سر قدم جمع و در خار مغیلان رفتم

حروف قدر ترا صورت فلک حرم است | که عکس قاعده با من فتاده در انجام
بعهد عدل تو گر گل حریم چو عمر آل | بچون گرگ سیاست بدیده اغنام
خلاف قاعده صبا و سگان شاید | که پیر و رند بابانگ صد بار بجام
شبها به برم تو چون این قصیده برخوانم | که ملک نظم زقصه گرفته است نظام
سزد که جایزه حاجب بر درم گرحج | بدیوشم افکند این جامه زمرد فام
همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح | بود لعاب لوامع سند بر ایام
بجای شربت مقصود خصم جاه ترا | لعاب افعی تیغ تو باشد اندر کام

۳۹

در عشق تو کرده ام بپررودم | وی زلف صبا بر ... ادوم
ای در بر توس فلک شوخ | زانگونه که شعله پیش بیرم
هر غنچه سنگ روی پیدا یان | گر آینه ترا بید از نسیم
اری بلبل فسانه پروانه | زانگونه که تشنگی بکلیم
از کام شمرده خط نگاری | هر نقطه نوک بس گردم
اموخت کتاب تو از ان گرد | سیمرغ وجود خویش را گم
نقشیم فلکی و دو ... یا نه | چون وقت رسد ... علم نی دم

زان راست روی که طبع عرفی / را بود بممالک تعلیم
اول قلم ریاض طبعش / آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض و فنونش آسمان بود / جامی تهی از شراب صید جم
بشکست گهر بوقت حوالش / دریای معانی از تلاطم
در بستن شکند نگاه حیله / صد فوج معانی از تقدم
چون آتش طبع بر فروزد / طوبی طلبد رواج هیزم
در آبزه اطلس فلک دوخت / رایش ز بساط صبح قاقم
رضوان ز لب شراب مرتش / انگور بسر ورد لطف ارم
بر تیاکر ز طبع او / دریای محیط در تبسم
گردون ستاره ضمیر بیش / بکدیده آفتاب مردم
از آب سحابش چو شهر برد آ / نوک مژه چون درخت گندم
عرفی بمدح خود بستا بی / جز شد ار نیاده ره کم
وان صنعت بده که مروند / معنی و عبارت ار تلطم
هان شرع مکن بنای خود گو / گوباش حسود در تبسم
استاد ... غزل بمدح امروز / ای خاک مکالفرق مرقدم

نه شهد لطف که از کام جان شود شیرین   نه وعده‌ای که گلوی گمان شود شیرین
دهان زهر فروشنده غمزه گویا   ز خویش جان در و بام و کان شود شیرین
دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد   ز ناله‌ام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه ذوق شکر شد ز خون دم من دل   دکان تیغ و زبان سنان شود شیرین
ز نوش خورد و نمک خون زبان شهد آلود   خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین
ز نسبت لب و دندان او عجب نبود   که لعل در بدن بحر و کان شود شیرین
سحاب گریه تلخم بران شکر چند بی   که اشک هر مژه سیلاب آن شود شیرین
چنان حلاوت برگ و بر شمایل تو   که اشک بر مژه بستان شود شیرین
چو استانه ز نور شهد روز وصال   ز نوش قند نوام در دهان شود شیرین
نشید حسب اگر چون بدل کنم مشکل   که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنانکه شد لبم از زهر فتنه تلخ شکر   ز مدح شاه زمین و زمان شود شیرین
شهی که گر بگشاید دهان درج ابار   لب عطارد و گوهرفشان شود شیرین
ز فیض ابر عطاش گلوی شاخ شجر   ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین
ز نوشدارو لطف عظیم او نه عجب   که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

بر آستانهٔ طبعش کسی که سجده کند   ز بوسه‌اش صفت آستان شود شیرین

چو بر بساط کلامش نثار دانش به   ز لعل نوش او تا عنان شود شیرین

زهی ستم‌شکنی کز حلاوت عدلش   دهان اختر کون و مکان شود شیرین

بعهد ساعی عدلت ز فرط آرایش   بچشم اهل تحیر جهان شود شیرین

ز کشت عیش تو گر دانه‌ای چنین روید   که غصه در شکم ناکسان شود شیرین

ز امن عهد تو گر دو فسانه گو شحنه   که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

ز نور شمع جلالت که موم شهد بقا   هوای انجمن لامکان شود شیرین

زهی حلاوت نامت که وقت بیهوشی   چو در خیال در آید زبان شود شیرین

چو آسمان نگری از فلک بحسن دارد   چو بر زمانه بخندی جهان شود شیرین

عبارتت چو در اندیشه در آید   چو شکر قلمش در زبان شود شیرین

شمایل تو چو در دل در آورد پیچ   لباس در بدنش چون جان شود شیرین

ابا حمیده صفاتی که از ستایش تو   زبان عرفی حنظل فشان شود شیرین

منم که چون به تکلم طرز واقفم   دهان سامعه آتش و جان شود شیرین

چو شکری لب اقند بوای نظم سلیس   عجب مدار اگر طفلان شود شیرین

اگر نگوهر منظوم نظم خود سخنم   ز جان شنو که بر آسمان شود شیرین

حکوم

چگونه شیرین گردد ز کام دوست لبم — که کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم — سزد که قافیه شایگان شود شیرین
برو [illegible] سر و این قند پارسی دادم — که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز نقش داری شیراز کش منم کلیل — کمال از نبطر اصفهان شود شیرین
بود ز ستایش سعت شود ز نامم تر — ز مهر گردون سعت فشان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت — بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عتاب تو — که از لب مدح تو ام جاودان شود شیرین
ز جود خویش بگو ایدل کریم [illegible] — ز مدحت تو بکام و زبان شود شیرین
سخن در ارکشید القدر بگو عزیزی — که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه باد ز من گفتگوی اهل وفاق — ز نعل زمزمه ز ایشان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد — حکایتی که ز نعلش زبان نشود شیرین

چون گرد باد ز خاکم گشت علم — بر فرق روزگار فشاند غبار غم
چون دل بجای خویش بود گر بستم — زین آستانه طاهر آرام کرده ام
[illegible] ز دهر بحو شد بی آب — در سینه زمانه و جود هم چنان غم

ای خو وعدهٔ تو فراموشی وفا — وی طرز غمزهٔ تو هم افسونی ستم

ذوق غم تو سایه کنش طرهٔ طرب — شوق لب تو مرهم تسکین بجسم الم

بخشند هزار کشته حسرت حیات — لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

گیرد بهانه دوست سر جو دل از هم — جایی که غمزهٔ تو نهد خنجر ستم

ز اعجاز حسن بست کمالت فصاحت تو — بر لعل آتشین خط سبز تو رد قلم

لعل حیات بخش تو جایی که دم زند — بتو مسیح را ز خجالت محال دم

هم تو بگو روا بود ای بی‌وفا که من — محروم باشم از تو و اغیار محرم

محروم به بزم وصل تو عمری و هر زمان — مرغ امید بر بزند گرد آن حرم

نسبت بکس مکن بدو دشمن چنان بهم — در جنگ من بروی کسی بر الف بر حرم

من جان دهم برای تو ای لعل روح بخش — از معجز مسیح زند بار رفت دم

با دوستان یکی و با دشمنان بهم — من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمحکمه عادل تا شود علم — طبع سلیم عادل شاه جهان حلیم

سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم

آن واهب النعم که ز داود نطق او — نشنید گوش زار بجز نغمهٔ نعم

هر سو بطوف کعبه کوئیش جان تو — کاشید از برای نسیم بروان نعم

اندوز داز عبادت به بوان عذو
از قدر خواستم که ملک خوامش قضا
اراسته کو بی این سکبری که هست
نشاط و لابش از تنگری شود
ای طوف بارگاه تو بیرایه شرف
مست عروس کرده عروس جلدار
بر گرز بین ز برم تو از خون گلفته جنگ
ان گنبه بروری که ز فیض تو دم زند
با تیغ روزگار کند قصه کار زار
برشام که از اثر مهر جاوری
چون سرکشی نکلم تو اندیشه دم زند
حفظ تو که ستون نشود برهم او قله
سا ما نیم که در غم و غصه متصل
با کاغذ خوان و چو واسیت جامن
ر جا غلطت کرده بحو متغز

احری که برهمن بردار صنم
کف التی بری ز شیوه ممدوح قدم
ان منبع عطوفت این مقدر سیم
ز اعجاز عیسوی کند اراتش صمیم
دلگی و دو ماان حاه تو همسایه قدم
دعوی باغ لطف تو بار دو صه ارام
از لعکه خنجر تو رشا خیده تم
[illegible]
با مهر کره و کار چه بد ان نهند قدم
زنگ بغم گرفته شبهی حقا رقم
چون شر کلند سنان تو در به نیکم
از تند باد حادثه این نیلگون خم
ابندم از قضا چو سیاه از لی علم
برورده روزگاره مرا در نعیم غم
از بهره دلبران من آلیوا کنند قسم

عمری به الکتابت تو نهایت بتربت … این قصه را نباید عاسار محتنم

تا خانه خیال که نقاش معنویست … مدح تو م صحیفه هستی کند رقم

حصت که مست صورت عصیان بجنبد باد … کرباز و بتغرار و بکونت چون قلم

عشق کو تا خرد بر بند ا ر د … عود شوقی بجمر اندا ر د

درد را در لم بیاله پر … عافیت را به بستر اندارد

تیغ جانی را ببر و بیابع و کلی … که اگر بر رند بر اندارد

صید دلی اکند به بند کسی … که اگر سر کشد سر اندارد

زر بتاغ د فاجب ر لم … نه اقل و نه اکثر اندارد

شاهدی که یکنفس کوشی … بدل درد بر و ر اندارد

ابجان رنگ شیشه طامید … افتابی ب غر اندارد

در شراب افکند دلی گرم … دوزخی را بکوثر اندارد

خنده جام غم بکرباید … شرفه شیشه خون بر اندارد

نور خورشید می زند شفیق … بر سر خاک اغبر اندارد

باده روشنی که لعل ان … نور در چشم اخضر اندارد

قمریم (?)

[illegible]

همه شب طبل کوچ زند / هوشش را خیمه بر سر اندازد
تو مغنی که اضطراب دلم / همه در نبض مرمر اندازد
زخمه از باد گوشه دامن / موج در نغمه تر اندازد
از رگ و ریشه غمم بکشد / رعشه در جان عمر اندازد
نه غلط گفتم این نکرد است / کرم تو کس بمعبر اندازد
کشتیم در میان بحر شکست / که بدریا شناور اندازد
هرکه دنیا اسیرش باشد / خبرش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم خنده که بهم / عقده در کار ز چنبر اندازد
دست توفیق گو که شمشیری / بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه بمهر / ور زره دشمنان سر اندازد
یوسف آنکس بود که از حسدش / گر برادر بچه در اندازد
او عیب لباس خود خواند / که بجبت برادر اندازد
واعظ گشت سنگ می‌نکو / که سنگی بمنبر اندازد
بذوق وعظ نمانیم اهم / که سخن طرح دیگر اندازد
بسر بر شکوه و کم گردد / رسم شرم از جهان بر اندازد

خویشتن را تنگنای دلم ... نظر نگاه دلبر اندازد
گو بدای بیوفا کرشمه تو ... شور تا گوهر جوهر اندازد
نقش من کج مدار با عرفی ... مهر تا که نشبشد را اندازد
رو به جوهر مباد آن بیت ... زهر آفت لب اغر اندازد
رو که آن تشنه مدایح نظم ... در سمتش عقل بر سر اندازد
که شکایت بجون بیا لابد ... بدر کوشش داور اندازد
میر ابو الفتح کر سیاست تو ... عهر زهر خنجر اندازد
گر ضمیرش کشند بار قبول ... آسمان مهر انور اندازد
ناخن صحرای حس شود بکام ... قلمش ناف عنبر اندازد
وانه از گشت جوشش اندر جی ... خنده و در گلو در اندازد
آنچه مرغ آسمان هر روز ... بر زمین منصفه زر اندازد
بهر سامان بر م الکر نظر بیت ... جانب فرش کستر اندازد
چمن حسن اورد بر گلو ان ... جای فرشش بمنظر اندازد
ما به این معاش مظلومان ... کر بدا این صر صر اندازد
آشیان خراب کرده باز ... هر بس برج کبوتر اندازد

روز هیجا که برکند شمشیر   نام رستم بجون در آب اندازد
خامه بنگام نسبت هیبت او   لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف فباحت بشولی   که ره وار ده لشکر اندازد
نعره را نار مانه فعل کند   حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند   صدمه سد سکندر اندازد
دست نه بر سینه فلک شکند   نیره وز ناف اختر اندازد
زهره آهنگ جنگ بر دارد   بچه برون جنگ مرمر اندازد
حله مطربانه چاک زند   زهره زلف حور بر اندازد
ترکنا را زبر شمه دام کند   طلب حور و معجر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد شد   سر و دو سینه و پیکر اندازد
آفتاب از گشاد ناوک او   جوشن چوب بر سر اندازد
نبرد بر بزم ناهی گاو   کرز را چون مغفر اندازد
باد آتش نهاد حمله او   بحر را آتشنه در بر اندازد
علت رعشه بس که عام شود   چون بمیدان نکاور اندازد
تیغ فولاد عرض موج زند   تیغ الماس جوهر اندازد

نالهٔ صبح شباغ بار و بر — الله زمین سبس جدول برانداز

سر خاقان به تیغ بردارد — در ترا از رخ مصر اندازد

ای حشمت دراز مودن تیغ — سر بهرام صفدر اندازد

گر نشد ریا زهیب تو صفیر — مرغ تصویر شهپر اندازد

خلعت از بهای افکند بفلک — پنبه بر روی محور اندازد

گر قضا قدرت بدست آرد — بی غرض طرح جوهر اندازد

عطرمی از حسب خلقت از گرد — در گریبان خاور اندازد

جای تو ز آفتاب چون سایه — بر جهان فرش عنبر اندازد

با تو که جانم از زه دعوت — طرح داد و سند در اندازد

تو مطالب فانی و جانم — از زود برابر اندازد

بسکه مست نحل عشرت — بلعات از نظر در اندازد

فعل از تو اشتقاق نتوان کرد — چون نظر سوی مصدر اندازد

نفخهٔ مردمی تو که مریم — معجز انسان سرور اندازد

ما به سایر تو اوست — باز در بطن مادر اندازد

داور الحق پنج گستر تو — رقص در پنج کو اندازد

خرد از عود کند خلق تو نام		سهرش لعب عنبر انگیز اندازد
چو تو گر خاک قطره نم یابم		در لباسش معطر اندازد
ز ادب چو رخیالم از سنجد		لبلبی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلم		هر دم از عطش گوهر اندازد
گرچه طبع ز شرم مدحت تو		سر نشانهی چو عنبر اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند		مرغ فکرم اگر پر اندازد
تنگ دار و مریخ اگر عرسی		و تن نهایت عنان بر اندازد
جکنند طوطی گرسنه بگو		گر نخود را شکر اندازد
گر به تنگی بشوق مدح بگو		گشن بدل سایه گمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو		نظم رنگین بدفتر اندازد
چون زلیخا که در تسلی عشق		طرح کاخ مصور اندازد
انوری عاجز است من عاجز		طرح مدحت که در خور اندازد
گویند نیست که مغنی لایق		در زبانی نبات گر اندازد
گو کجا مدح آتش افروزد		تا ضمیرم سمند را اندازد
آب گشتم ز شرم حسب		به که مرغ سخن پر اندازد

تا فلک ... اسب داد هم　　روز و شب را به بر در اندازد
روز خصم تو سب لباسش باد　　نه لباسی که از بر اندازد

سفیده دم که زدم آستین شیخ شعور　　شنیدم آیت اسمعوا ز عالم نور
تو در معامله ایسطو متاع نحر　　که تا صحیح بود تیغ سعی باشکور
در ملاطفت اساکن ... ده ور　　که آستین طلعت آن سعکم شکور
می مشاهده از ران و راه سکده با　　تو در مصحف مرع از طعب محجور
بیا بپوش که در صحت سهند کنم　　که نیست قابل رحمت شبات و ستور
بیا که در طلعت فراز صد سر بر　　بیا که بهر تو بر صفحه سرای سرور
چو حسن تو همه رایت است شاهد وصل　　چو عشق تو همه مبانی است حجله سود
بکیر در حرم این عطبه انه حال من　　همان است که تا مل فنا کنند دم صور
عنان فکنده چنانکه بر بام وصال　　مره از از سعی کام و سر سنور
بدست همت طاعت دران نکردم　　با ولین قدم اسباب خلد حور بهور
ز دم محل مبین جو از دست اب　　بسی باز و دل به شدم با وج حصور
کمال حد به لطف آستین کنایم برد　　بجلوئی که کی چون رنگ ساحه بود

بنا کرد

تبارک الله از ان بزم خسروانکه بود / ز نور حسن لنالی و وثاقی مغمور
بسطح انجمن افتاده در شبهای لطف / ز گونه گونه عنایت ز اطلس و سمور
جماعتی که بیمین و یسار هیکل وصال / که هر یکی بسعادت گرفته صد منشور
ز سعی مردم والاسیات سوده / چکیده از نفس جمله نغمه منصور
دلیل دعوی منصور کاست بیت / بلوح ناصیه اجاد شان مسطور
پس از مشاهده دوست سر ودیدم / که بود بر صفت اصحاب قرب صدر صدور
جمال صدرنشینان ز نور چهره او / چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود / که مست صورت او بد ست معنی مهجور
هنوز در دلم ان معنی خجسته اثر / ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد تنهائی صد حسن / ز روی مهر که ای از ره تصور دور
کدام محل که گیرفتی از هدایت ما / هنوز دیده معیب ببست عین قصور
تحت مسند ما سب گروی از ره و / که ذره ذره او هست چشمه نور
اجازت قدم او بنار باید بسم / که مست مستی زین بوستان زده چور
وگر صورته تا بلو ... / که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
بصورت اینه حسن با لطیفه تا / روان صورت و بعث بذات او مسرور

زاستین مرسیادی بحت لالست جود ... اگر نه گوهر ابحار نیستی هوای بلور

طراز صورت معنی محمد عربی ... که نطق ما با وصف نامم وی کند مذکور

کنونکه معرفت حاصلست حرو مرد ... باستفاضه ان کمل تحفه مقدور

بعون لطف الهی بمدحه گفتیم ... قصیده که بود مطلعش بدین دستور

زهی لوای تو رتبت منصور ... مزاج عشق ز امیرش ولیک مجبور

نبود سایه جو دام سکون و سحر ... زمانه فاصله باید میان سایه و نور

بنابع طبع تو در اوج استعاده فیض ... همای طبع ملکار سایه عصفور

بدایت تو نماند بحسم صورت بین ... هر آنچه زحرم ایزدی بود مستور

زنور ناصیه مدتها دو اگر صبا گیرد ... با فتاب و هر نسخه حساب فهور

اران نفس که برون داده اند گوهر تو ... بکنج صبح نمانده معلق کنجور

ز شعاع شعله مهر تو گرفته بهوا ... ز ما دبرق شود سر صبا و نور

اگر چه هست سرش که در سرو چو تو ... مؤثر اند صفات الهی با نور

عداوت تو کند بحث که با برمن ... مزاج حلم خداوند میشود محرور

ز نسر کلاه حکومت بدامن تو بها ... قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

که این کلاه بسرمان و کوسه سرکش ... که در زبون تو بی امر دستم مامور

زهی ز عدل تو در مرتبه بلهر کون و فساد
نوی که کرده ضمیرت بعد روی شاهد عقل
عدالت تو مصداق وحی منتشر شرح
زبهر مصلحت بعث رای تو را
بروح خصم ز بعث که کعبه حرف نجات
دل حسود نوال اس کرنیا وارد
رمی می تلخ جماعت در حین
ستانسم ز کمال تو بنما چراست ان
زهی جواهر قدسی ز طبع من منظوم
اگر ز نشاط طبعم اثر سماع رسد
منم که از اثر حسن طبع من قلمی
سنه و که بی اثر رنگ لطف کرد هست
برون کند ملایک سر از دریچه عرش
تنک لباس بکنجی جو بر اول
هنوز در عدمست آنکه با من ... سجند

چو دار ملک محدث ز ظلم و غم معمور
باسپن بدایت غبار غفلت دور
فطانت تو چو حسن عقیده منبع نور
کند مرور رق و قیر و صاف بطور
که در حریم فنا میکند سه سور
بدست عهد سبید وفا سو و کمبور
ببنی باله نمکسند سر سر فغفور
که مدح تو دگنم این سکه او تو وارم دور
زهی ممالک معنی ز نظم من مامور
سبوی می ندارد از جای خوشه انگور
که هر صحیفه کند از دقایق وی منظور
بروی صفحه نگارد مثال صورت حور
دمی که شاهد طبعم کند به ره عبور
ز زاد باد معانی ز بر پای شعور
روان انوری اورده این خبر محصور

چو آن بجز اهل فنا شعر من نصر و نسب ... که منت دم عیسی کشیده باد صور
چو این حدیث که از حسن طبع نسبت ... ز اهل صورت معنی تجمل شد بس مشهور
علم ز جوهر کل یافت زنده الا امام ... نمی رواست که گردد بدین علم مشهور
بهمت باد دل اشعنه تحت اهل وفا ... ز سحر و فضل بود مایه سخ مانم و سور
حسود جاه تو باد از شاهد مقصود ... چو دست جود تو از وصل اسبن مهجور

صبحدم چون در دمد صور سپیده ز من ... آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان و حلقه ماتم بکسب ... شور غم با برکشد امکنا با های من
مصر و بر آن گرد و در وادی یمن بنهاد ... رود نیل شوق یعنی گریه سودای من
زان دل شوریده ابر بار گرد خود بیرا ... کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان ملایک چون ملس چو شبنم ابر یک سو ... خیمه لذت کش بر موی غم بالای من
کام جان را تازه گردی از غم لذت شکر ... نی غلط گفتم چه غم ای من و اسلوبی من
ور خمار اجتناب حرام کله ابر و دور قدر ... باده بزم و دو کون از جام استغنای من
آسمان در بوره گردد و اسالس گرده نام ... نعلی از او بزه که پیش شب یلدای من
نیلگون گرد بد دوش و از آفتاب گرد جام ... نیلگه بر موکشته کوهستانی از عنبای من

بر

منصب بازیچهٔ عیسی نفس بهر حیات
خورده هر دم صد شکست از موج ورس آشوب حسن
منکسی کردن از خون جگر واشامی ام
شاید عصمت تلاش صحبت من میکند
منکه از دل تا دماغم خندهٔ صهبای صفراست
مریم من فیض جبریل از مذاق خود گرفت
مرحبا ای باده کیفیت روح القدس
ای بهشت مغتنم کز لعل مغرور ای بیشور
من قیامت زا عظیم و دیده کو تا بنگرد
نفخ صور ابدکای لحن داود نشور
من مطیع علم استغنا دلی را بند حلم
دانشم سر کرده طوفانی که در معنی نگست
نور و ظلمت را بود یکجانه دریا بندگی
بس که در معنی لطفی بار زه کرده فلک
انه لا تقنطوا من رحمة الله سر کرده

لذت مردن بپرس تا نفس گیرد ای من
شوق هنگام وداع سست بر وا می من
ننگ بوسم با دلبر جرمم بود صهبای من
خون حیض دختر رز چو شد از لبهای من
کی شود مخمور رگی خالی شود مینای من
مریمی از بردبالائی زن عیسی زای من
کافری جو عشق در دفتر نبیر تا ای من
خدمت طوبی بود یکسر چمن سرپای من
صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من
رقص مغز میکند طبع سهی بالای من
دردمانهای هوس در ملک استغنای من
موجه دریا و موج حسن خارای من
این ز روی آفتاب و این یک از سیمای من
در حساب بی شمار و غفلت فردای من
در گلوی جبریل از شیرم عصیانهای من

معنی پنهان من از پس بست الست / گو سمه و بو باشد صورت پیدای من

لوح دل نقش صمد دارد وجه عجم کاسه‌اش حسن / یافت تمثال عجم بر سفیه سیمای من

بال طاوس از کلاف عود رضوان پرورد / تا ببازد هر روز چه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسان محو / خود عجم رضوان بهر دست انجم و جوانی من

گوهر اول که فرزندم رسائی تو هست / اثر مان سنجد عیار گوهر یکتای من

گر جهان در شب ارم روی در کوه آمدم / مرحبا با امنی از مرقد مولای من

گر گر نبید سر مه بر خاک درس ترکمان چو یار / جنگل انداز و نزاع و دیده بینای من

سفره و بنای خانه‌اش نعت محمود گام / اسمان کعبه طراز حله حصرای من

موج دریای طبعش تا که تو بر گردد گفت / بسته شب‌نشینی فدای زاده دریای من

در دم اندیشه قدر تو شکافد نسیم / حلیه‌ای علم بر دوش دل دانای من

تا تو کشی عاقبت انجم از ره بیت گرفت / مرو تک حکم سبل در دیده بینای من

اسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط / نو امید بر نباید شکر چو رای من

دودمان عشق از من گرامی بر مراد / جو بر من گرد در روش گوهر آرای من

تا رس سعدی نسبت خاک شیراز زاده بود . / گو بجو دانکه گرد مولد و ماوای من

این کتاب آتش جان و شراب هر دل / کس سخن نامت با کی رهبر دار الیبای من

من

من پریشان کوی مهوشان نشین سودا زده
من شیدا و ماتم و ماندهٔ من سودایی من

طاعت عشاق چیست مجلس غم داشتن
حلقهٔ ماتم زدن شیون هم داشتن

بر سر عمان درد موج حلاوت زدن
بر در میدان دل فوج ستم داشتن

حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن
شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن

با خط ازلی بندگی اموختن
با دل بی ارزو چشم کرم داشتن

نغمهٔ داود را از ره شیون زدن
اتش نمرود را باغ ارم داشتن

خس غنا دا ترا ترفع لبتان شدن
رشتهٔ اعمال ز لوح و قلم داشتن

در ته کوثر ز شوق جرعهٔ کوثر زدن
بر لب کوثر ز شر حسرت نم داشتن

اینهٔ دیده را صیقل حسرت زدن
زاویهٔ سینه را محرم غم داشتن

نیم ز غبار گشت عطر لقی ناخستن
هم به ترازوی ذوق سنگ حرم داشتن

در دل بخت عیش ناوک رنجش
ور اثر مبتلا و زد ستم داشتن

در جگر استهاب موش محبش
در کمر درس عشق هیبت نعم داشتن

تاثیر بی اب چشم ای هم محبش
تا فلک داغ دل بر سر هم داشتن

مستی و دو لوالی جام مسیحی شکنت
طرفه دین برم مست با غم داشتن

دست و دل غرق و جان خسته به سیلاب ده   دشمن و در دست تیغ حبل و خشم داشتن

خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه   ساده نه از مرحمت به لوح و قلم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن   بر لب خشخون حظاست چشم ایم داشتن

باصنم اهرمن کفر والدت وای و   شرط بود در میان قاصد کم داشتن

زبر روی راه را بر تو شمارم کرم   کام بگیر سنخ ردن پاس قدم داشتن

رو تو قضا کن به جان عمر تلف کرده را   تا نبود روش شود رو بعدم داشتن

چند به ترو به زمین بزد گشتن کار   صورت مدح امدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسروست ورنه گدای بود   بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

حرفه زنانم به لسنه زنه کعبی   گر دل در دولتش پرسش و دون شتم داشتن

دم مزن از جور چرخ زانکه باراد بست   ز و منا خرشدن لبن کلم هم داشتن

این ده کثر اساس بشکن و انگه ببین   مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

مایه تا رندی از گهر خویش گیر   تا بکی این غرور مار ارباب و عجم داشتن

غنچه این باغ را زیر و زبر کن بلیست   بر سرکل تا بکی مست صنم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت فخار بیل   کج و کهر ریختن به زر و دم داشتن

اوست مسیحای عهد لیک مسیحی کی   وان همه اثرهای او معجزه هم داشتن

تمت ...

تیغ زبانش فلکد بر سر عجم مهر و ماه — شهرت او را جلال ملک عجم و اسپنش
طی کنم این نامه گر بکنم جوانی کنم — حوصله خانه پست باب فهم و اشتین ٦

٥١

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه — صد جا شهید شو و بیت از دشمنان مخواه
بستان ز حاج و وحله افشان و هم مجو — بگسل سفال و درد شن اندازه زمان مخواه
خاک از فلک بخواه مراد از زمین مجو — ماه از زمین بجوی وفا از آسمان مخواه
ز هیچ بخت و باخت اگر خسروی دهد — بشکن کلاه سنجر و گوهر ز کان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرد غذا بگیر — گر شیر و بر بر گشنه شو و بوسه خوان مخواه
شربان ز بوسیت تو کن و در کام — دندان بلب فشان و ز قاتل امان مخواه
گر مژده وصال رسد ز نقش نمیر — و ز بعد مرگ اگر برسد وصل جان مخواه
طاوس همتی سر منقار تیز کن — یعنی که بال و پر مکش سایبان مخواه
مجلس بوجه گرم کن از نی نوا مجوی — خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه
رو بیضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت — بر شاخ شو ز جنس مگس داستان مخواه
گر کعبه آب پرزنک از عندلیب بدور — بر خاک بوسه ده و زدم آسمان مخواه
ای مرغ روضه طیران اید بمان — منشین بشاخ طوبی و آشیان مخواه

آهوی عصمتی بلم برد ز صیدگاه | پیرانی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر با هیبت بروی هوس دیده وا شود | بهر شکار تیزی نوک سنان مخواه
صد فوج بره گر بگلی حمله بشکنند | دندان گرگ آدمکش و منع شبان مخواه
تا میر با ملت نکشد چشم غرور | تنها لطف سفره لیس همرهان مخواه
دنیا حلاوتی برساند بکام کس | این لقمه را مباشتی تا دهان مخواه
دستان سست نفی و بال ضمانی اگر کسی | از لیک طالع بن و راغ بلای مخواه
از من بگیر عبرت و گیتی منزلتی | با بخت خود عداوت جهان مخواه
بام قبیله را مبر از فضل خود بدوش | با لیح صور طیطنه و دودمان مخواه
عرفی چه احتیاج که گویم علو آستان | کین از فلان مجوی و ز بهمان فلان مخواه
لب بسته از طلب وز کس امید بیش | گفتم مخواه بس ز تن و صد داستان مخواه

ز باب شعشعه مهر سایه بهر پناه | سزد که بکشد از شخص وحشی گرزه راه
فروغ مهر بیفتند کی چنان گردد | که شعله بر سر خود زند و دود دل خرگاه
مشو ز برشته چو ماهی درون روغن گرم | چو عکس ماه تو افتد درین هوا مشتاه
رهبری صبا بر تو سحاب وهد | ز بسکه تاب هوا بر فروخت کوه گاه

بگرد

شرر وکه شعله چو ماهی علم خود در موج
ز فرط شدت گرما برد به آب پناه

رعایت اثر حدت هوا اینجا بود
که گرمی جگر موم گرد آتش گاه

بعاریتی شده آتش اثر گرما روح
که دست مرگ بود از لهیب‌شان کوتاه

نه ابر هموج کند در بدن باد
که شخص موج ز گرما کند در آب سیاه

همین شخص پناه او ز روی آب به دنیا
که سایه بر ز گرما برد شخص پناه

چنین که شرر ز بون شد ز تاب مهر شرر
که ابر قطع کند پوست از زمین روباه

ز تاب مهر شود شمشیر آفتاب شد
چنانکه معرکه کین نگاه ضرب شاه

پناه سر بر ولایت امام حفظ شرع
محیط عالم دانش علی ولی اله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول
زهی وجود شریف تو چشم صبح اله

طواف کوی تو سرمایه تجارت و قدر
وفای قدر تو سرمایه تجمل جاه

بکان حادثه آن کرده بنا و کرچشم
که بر گرچشم نشان یا دل ازحد نگاه

جان که دیده عقوبت ترا وعصیانت
شنو که عین ورع کرده از نگاه

دیگر طبع برآورده بر کند صدفی
بحجه اورم املک شاه عصر شاه

ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه
که شود داتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه سود از آنکه ز شوق لعل شدم همه جان
چنین که آتش سودای دل به دو جا لگاه

بروی رحم بدانگونه بسته در دل
چو پری ابنه در کف شوق عارض خویش
شود مثال و انبه مضطرب لستان
ندارد اینه راست روی بحد بن شوق
بیاد روی تو چون اه حاملد ابر ستم
زنی به بعسم قرباد از سر بعث عشق
خیال زلف تو نظاره ای بحوم اور
زهی بجیده کشود زنگار عصه گره
زشش مرده لطف تو کام جانشین
غبار غشوه نگاه بر بست اوبر
دل زمانه برایش ان زچشم ظالم تو
تنها منم که بلا را لحظه قضای دلم
بان غرض که شود حریم قدر دوام
زهی امید طواف تو رهنمای مراد
شدم ... که ز حرمان حوش از زمان گو تو تم

که شوق کشتن من در دولت بدار وراه
ازان که ... ران قرب نگاه
گر اضطراب دل عکس عارض ماه
اگر ز جانب حرم سوی انگاه
بصورت تو شرو گر برا بدانس اه
که ار سپیدن نکر است اضطراب نگاه
که عارض تو به بنم زار و جام نگاه
زهی بعشوه تو وه زفرق فتنه کلام
بعید وعده ز وصل تو عمر غم کوتاه
بساط فتنه حرام تر است جولانگاه
چنانکه فتنه پر آشوب عدل سامان شاه
نگاه عرض سپه نیست بر صحنگاه سیاه
زمانه یوسف عشم نماند از به جاه
زهی بجود حباب تو ابروی جاه
نجاک بوسی کوی تو چون شهر دوتاه

جهان

جهان بهار صفائی کنم که عشق ببرد | خمیر مایه عجز از غباران درگاهم
زهی محال تو با همه و ورع | زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
بر روی لطف بغربا درس مروگر | ساخت افتم و گویم که حسبی الله
منم غلام تو عرفی خجل بود که لطف | کجای من بکنبائی لب شفاعت خواه

۵۱۳

دمی که لشکر غم صف کشد نکو آزار است | دلم بهانه دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانه توام که بعد | هزار شیوه منشی لطف بسیار است
مریض عشق استغنا از آن جهت است | که بعد مرگ نباشد از جگر خوار است
ولی توجه آن حسن جاودان باید | که فیض نامه اشکی تا جگر کند بار است
هزار چشمه چون سر زند بهر دره | ز بعد مرگ بحالم قدم شفا است
چنان که شهر دلم جنس در ار برا نیست | که بوالهوس شود از عشق خریدار است
ز خوش متاعی بازار عشق میترسم | که دست حسن به بند وکشاد بازار است
دران دیار سودا رود دلم که دهند | چو یالال بعمر ابر ربیاری
بدرد عشق که هرگز ندوق گریه جنون | بگرد قهقهه شوق کبک کهساری
هوای شوق محبت جان مرض حراست | که مرگ بر اثر خود رود دریغا است

هم طرب عمارت بکشوری که درو / بود بدست طرائی عنان سماری
خیال بعشق تو در شکر و در و بنیانم / که یک جو صلیمان بغبار در زاری
تنه بسر براماست علی که ابر بقیس / مذاق دیده عاشق کند بهاری
زحسب غم که برارد سرم که طالع من / بخصم شاه دهد مایه نگونساری
مخالفش که در آید بزم رخ دید سلام / کند بدست فلک بار سخن زاری
نجوم سبعه اگر حسب عدل او شنوند / نهد بزرگ ببا وی بحث بیداری
بار بدره که بنوک سنان او بکرد / کند نگاه اعاوت نگاه ستاری
زهی جواد که تا تیز نام جان بخت / فشانده گوهر صحبت بفرق بیماری
اگر بعون سنگ وجیب غواص لعل / زطبع حادثه رو بکار بر داری
سفر دلکه حسرت دیدار بیر دل عاشق / نگاه تیغ شود مایه سنگساری
جو برق عزم تو برجرخ برتو اندازد / بدست مهر بسو رو عنان بسیاری
جهان نجاه و جلالت بعاشقی سرسد / که آسمان حرکت میکند بد سواری
شجاع دیده اگر که روی خصم تو دید / کند بانه آفتاب رنگاری
مسیح حلق ترا دهر بمان تا مطعی / بحسب دلبر کنعان و کار عطاری
بحسب عدل طبع آسمان محل / اگر ستفزاین لبالب زدردم آزاری

زنگ

لبان رنگ ریحان و زلف مشکین تا
بعهد عدل تو گر سیم زر رفع زیستا
ز روی غنچه خوانمزه تا بکس آمد
بهیچ حصت اگر بوالهوس در امید
بلج کرده سرابی ز موج عشق روا
ستم ز طالع فیروز من لگاه عروج
فلک بسهوم اگر راه داده بر و کام
دلم بعین شکایت زغم تهی نشود
زهی شکنجه ز طالع که مرگ ظلم گرای
بزیر تیغ بلا کم رها دو در روا است
بروزگار فرسم سپهر سعیده بار
برا ز جرعه زهر الم بدل ریزد
خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز
بیان درد و ثبت این دعای بیجود
همیشه تا نفس کرم ساکن است

بروی بام شکند طره‌ی طرا ابری
کنند دلبند کمان غمزه را که دارد
دهد ز بام ملس زان بدست بیداری
چو تیر عشق شود دلا ز بوس کاری
کرس از سر زبان ببت علت بیماری
دهد بخت سر آیا به بگو لسار ری
کلید فتح بوتی لبته عهد بستاری
چو نظم من ز نغاتی لسبی حسابی
ملول گشته بدان و دیر مدد کاری
کر با ربیت بردم گشم مسر باری
ببک منتاع بفند از جلسهای عباری
بنیتی که الطالع کشم بد سواری
ز لاف حوصله باد از روطی لبر الی
که بی ملال بود با وجود بیماری
بسک لتابس درون ما احبات ارتی

خسرو جاه تو باد از رحمت ایزد ... سعید که توسیان زیاری باد

بیا که با دلم ان میکند پریشانی
که غمزه تو کند دست با مسلمانی

زدیده رقیبی مردم همان نفس فریاد
که بی تو مردم و انکه جان باسانی

کسی که تشنه لب بادیست مید...
که موج اب عطش ... جبین پیشانی

نشست غمزه اسلام و شست که دور
محبت تو کنم جمع با مسلمانی

ترحمی نکند حسن بر دلم کو لی
که در زمانه یوسف نبود زندانی

که تازه کرد داران مطلع افرین جانی

زهی وفای تو همسایه پشیمانی
نگاه گرم تو تکلیف با مسلمانی

لب تو جرعه ده باده ولا سوی
غم تو سایه کش طره سیاسانی

مطاع لطف تو سرمایه تهی دستی
خیال زلف تو مجموعه پریشانی

کل کرشمه نخندد تو چشم بار کشی
بهار عشوه بر ... جوح بوستانی

زدین خویش سوالی کنند در محشر
کسی که عشق تو دیگر بر مسلمانی

بسی نوشت و نیامد جواب نامه دوست
قلم که دست ز من ... دیگر بالی

چه نوبت است درخم اندیشه ...
مگر نخوانی در اندیشه اب ... جانی

زبی

علی چو سنبله الباب وحی مهبط سر
زعدل و ربی من نور نیم یادارد
بعون نصرت او بهار کابسه هی
دمی که دست ببار روا بسی نشین بود
هوای وصف کمندش بخاطرم رز موج
بعد او شعرا در صعات بلاغت تبان
زسهم او چو ببارد فتاد کرد و هور
کنند رحله سرای گریزیدن مرم
بوصف آتش اگر خانه زن سوم گردد
زهی زمانه طرازی که عدل دولت تو
جهان نباها دها ولا خداوند ال
دل حسود تو بیران نرست از آن مرل
چو شد ره رسته و انبده در بابت
زحد گذشت غم خدمت فلک نیم
زمانه جمع تو و نست حسن یکجانب

ز شوق انجمن بزم مهر راجانی
متاع تو بموزانی و جان بخانیها
زفقر با العبا مسپرد بمهبانی ها
بجشم از کند موج بحر سوبالی
گره شد افعی بحیده انم ریحانی
کند لعل بخمعه ازبرت الی
فلک برابن احوال انبی جالی
نگاه مستی از روالتماس برجالی
انا ملم همی چون هلال نورانی
چو نور تو سایه کند روز روشنت جهان نمانی
که در نبات جهان نیست چو نوبها
گهی زمانه چو تو مسکین کانی
ز رحمت عمر تو در چار باغ ارکانی
که زیر مسند تو بش جو عرش سانی
اگر نور حس حکومت بپیچید را

تو روی محل و من همت که ز رسیدن　　سر زمانه بفراغ لبسته میرانی
ثنا باعث تو ولی نعمت بود که کند　　بمعظمی خلیر بسر رشته زده بر مانی
بحرف عادت اگر طبع سوی ثنا یلد　　که سایه در بغل آفتاب تا لافی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه　　کجا رسد بدو انگشت می جهانبانی
همان عصای کلیمست خامه تو ولیک　　صلاح در قلمی دیده بی ثعبانی
سمند دولت جاه و برست در ره کام　　بساط کون و مکان بار وسیله ابدانی
ز رنج باد سرابد ابد بد مانش　　اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
ز رفتن کشان بجهن و بیاره دشمن تو　　که میکند عمل سحی و قلم را نی
ز بیم شدت خذلان او بران گردند　　طبیعت ملکی را بعش سلطانی
سه گانه تو بر والا از دو ده کون　　که حس معدلی و نامنبت و حیوانی
آزان میان وجود و عدم فرود آمد　　که حرف دو مقولت شود با سانی
اگر دیدی　فلک بمره و ملی آفتاب و الا مطالع　　بدور عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع　　شال دیده احوال نکاه حیرانی
گهر ثنا سا در بش بای بس و لسع　　نباز من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مصحح و لکن با کمال لسناسش　　مباد حیده دگر باره بر سر افشانی

لبیک

سبک زجای بلندی کزین گران گهری است — متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست رد شهره ام ز بس ظلمت — یکیست نصیب بسراری و پریشانی
ز بسکه لعل فتادم برو ابل قیاس — متاع من همه در پای اهل ناکامی
بعهد جلوه حسن کمال من اندوخت — قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من سرمه سای و زیور از — خرد بدیده کشد سرمه صفاهانی
ببین که یافت ابریشمش چه جای یافت — ز بابت اطلس من شعر بافت شیروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد بار آتشی — بداغهای لبش برگ سوخت خاقانی
ز شوق بو فلو حلا عبارت من — رواج شاهد معنی نمود عریانی
باستان تو صد گنج شایگان زر ده — چه واجبست اگر نامه ام بر افشانی
بده برای نا حسن نامه ام که مرا — درین قصیده برو رکمال بسامانی
هزار نسبت عهد روی کمال عمیست — وگرنه شعر چه عمر دارد ار غلط خوانی
گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت — بعون شمع زبان آیتم یا سانی
بخندای در و دیوار و روزگار چراست — که بر زمانه زدم بکه سلطانی
زمانه خواند و ملک بیاض و بره بو — که قصیده نبات بود نه بو آنی
ز سحر خامه جادو اثر گشادم — بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی

رسان

بنوش فی ناکه مدام این شراب جامه | که نیست خوردن این باده را پشیمانی

نیست عرفی این شرح که بود ورکش | که روی مهر نه بینی ز عالم فانی

همیشه تا که ز رنج طالبی نیلگون مانند | رسد ز صورت گوی از ملال چوگانی

سر عدوی تو چون گوی باد سرگردان | بر بران تو بگذران سپهر جولانی

ازین شراب آلوده دامن چرخ | نکنش که بر تو حرامست با گدا مانی

مصرعی که من از بهر روح شاعرم | نه انوری بخلاق و بدیهه مهمانی

ز بس معانی طبع تو شد سخن روان | بعهد تو و کلم سار کرده شروانی

کنون که رتبه حکمت گرفت شعر از من | کند ز نسبت این امتیاز تو بانی

شنو ز منت امتدح که باید افصح | بعون خدمت صاحب قران دیوانی

چو صاحب آنکه در اتمام حد من بلند | فضا ز صورت و نیاز بعد سبحانی

بمان که هست با روان افلاطون | خطاب سطحی با وی تکلم جانی

همانکه فرق فلک ز تیغ بشکافد | که رو رجا و نه جنبی رسد به بستانی

همانکه ابر عنانش چو فتنه بار شود | جهان ز حفظ تو باید کلاه بارانی

همانکه تنگ بند از سپهر و سیب ظفر کلاه | که تو نبار و فانی ببرد جانی

سخن سپهر بگویم حکیم ابوالفتح است | که تو سپهر فضایل پایه‌اش جانی

دلبرا از آنش بپرسم که از کجا فتاد آن	گرفته بر همی صورت سلیمانی
ذخیره نهد از من که معنی آن صورت	بمنبع بیرم از روی که صورت از آن
هزاران بدیده ثنا گویمت که می بینم	مرا دو داد و رنگین بجسم روحانی
حمایل و عادتم این لشکر مدح خود بجوا	مرا بهیچ تو فرمود گوهر افشانی
تو چون کند کنی انجا بنظم رنگ تنیم	که مصر عشق همی کرده بست لبهای
صد [illegible] من ایجاز شان و بهر سر جا	که ناصحی بزنی با سری بحبانی
درین زمین دو مرسی کر بدو رسد خوش	ذخیره دارم از انعام های دریای
قصیده باشد و ملک داده منجوانم	که شوق هما خوانش تو میدانی
تبارک الله از آن گوهر محیط عطا	که از افاضت ها و کرده قطره عمانی
بی نفس کل دریای گوهر دانش	که عقل اول او استاد جوهر دانی
عداوتش بلد سمان مصلحش	غباتش تا اثر کیمیای رحمانی
بجای ملک را کند تسیر اگر	کسی بخلوت خلدش کند بر جانی
تحت جوی نسش بخشد گران ارکهری	چو دست همتش ابد بگوهر افشانی
زمانه را و فلک را بوی خطای بود	نه دوشش و دیدم اشراق صبح نورانی
زمانه گفت تو برو برو من بریخ نرم	بکام خود سطر ارم چنانکه میدانی

شب بهر کجا توانی که آنچه من گفتم / براه عجز برآیم چنان که میدانی

بر رسم خدمت اعتمام کردم و مبالغت / که دل نیست صورت حسن تا ره سید و بجانی

شکفته بخت وی و دلشکسته طالع من / ندیم میکده کام جوی زندانی

زمانه گفت فلک را کی بباید ابر / ز انتساب کف جود تو من بگو او بجانی

فرو گرفت کم اری گهی که نقش فلک / بعلم جوهر اول رسد بگردانی

سخن شناسا دیدی و دیده ای بیم / علو مرتبه من در مقام برهانی

فلانی و من و ترتیب مرا این سخن / ز فصل خود چه زنم لافهای طولانی

ز ارشد سخنم جای سرم و من مرد / کر فهم آنکه لا لیست حمید عمانی

طریق ذو بل جکویم درین مجال کاه / که لنگ لنگ خردم اسمند جولانی

ثنای صاحب و مدح تو هیچ بس شکر / بهم سرشتم و بگرفت مشکل و جدانی

نوای لاف گزافی کلیست سحر / ز وهم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

مصور در جهان فضا دبر دلم سر گرز / که زلف شاهد نظم کند پریشانی

حدیث آب و علت خود ببر دمن / که نظم و سر خود گرده ای و بانی

تمام جست فی سر بادم مراد دلم / اگر ز بی سبب نامه هم چو بستانی

وگرچه ماند دعای بگو کنکه چه کام / طلب کنم که تحصیل عاقلی جانی

همیشه تا بنود نامی اقدم از اولی | همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی
ز سایه تاج ده فرق بخت عرشی باد | همای دولت مخدوم اول و ثانی
بحرمتم که چه دارد ربان دست بن درد | که عین خجلی و داری کمال دامانی
شکست رنگ کتاب و بنور رعنایی | دران و بار که زاری هنوز بجانی
خراب کرده خجلی و فارغ از دانش | عظیم دردی داری و بس شکیبانی
اگر و انیم بنی ز شرم رسی چو نقش | بجا و ولی ذرا فتی و دیده بگشایی
زمانه بهر تو ما نوب میدهد سامان | تو خود ز گوشه مسند فریمی ائی
چرا ز مغلطه دارد در آستین زنهار | کلاه گوشه دانش بعتق مبهالی
شکسته اند و دو شان همان سنگینی | تو شد بسی بر مو سیاهی افزایی
بگو که جوهر الاسی و مضمون شکست | که در پی سنگ بکف حاضر است و مبانی
ب بهر سعد عنقا بود کنون نادر یاب | که تو بدعوی هستی چه راز منجانی
سفید موی شدی ای عروس طبع بخور | بطالع حسن تو روشنی تا منیر آئی
همه بهشت محو غرب دوست هم جلست | قدم فرار خزک چو کرم سودائی
بگو دگر شد موبت سفید و سحری | ازان ز لطف بوس و بهشت میرائی
مبصران همزبان حسم در حریم وصال | تو جلوه و ستی و شکم بنش من و سلوائی

شبیه بجوهران بشماری از الماس — که همچو اعمی نظری بلمس دانایی
ازان حساب تلقی بردم تفاوتی دارد — که قد سرو نه نخلی و سایه همایی
بزیر جامه نهان کرده برص آسا کن — بچشم اهل بصارت برهنه آیی
چگونه شاید عصمت تو بر سر د — که در شکستن ناموس خاصگی بایی
چه عذرهای موجب نهی معاصی را — بحسن لعاب دهانت که میخوانی
تمام عرصه محشر نکس فرو نگیرد — اگر چنین لطافت سکوت دمی آیی
بتلخی عم اکبر آشنا کنی کام بت — کجا برم که از جهان بیاسایی
سبک عنان بشود خود را ملک علم شان — ازین بشود که انگشت جهل میخایی
جنون رسیده بود بس کرد عقل منار — گزین نهانه نه بلم بشوی که شدایی
عصا شکسته و بکرد فتح خوار ج برد — اگر بشود زنو بهشت که شکسایی
در شیوه داری زود بر دو عق ازو — که طرفهات فروشی و عمر فرسایی
سخن دراز شد افسانه با که خوانم — اگر سخن شنوی بس سخن که فرمایی
کرب بعداست که گویم چگونه ما بود — حکونه شکر ارکونه امتنا نی

اگر ضمیر طمع بنازد الهی — بعالمی ملکوت مجلس را الهی

نی ارود.

بلی رعد و بحر بدارای جواهر قدس | ز بهر تحفه بکدانه گوهر شاهی
شهی که دست سخاوت چو بر سر ابر زد | طراز بار رفی او قوت پیدا هی
ستوده که بعنوان پایه صفتش | حسود او منصور نو نشته حجاهی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا | چو ذره ملکوتی محیطی و شاهی
جلالت معلت ابدیتی و صبای قدر | قبول در دو تو احکام ادوبانی
حدیث در نتی مهر با ضمیر تو نیست | بصدق و کذب تو بقصصای نو اهی
چو مهر کامش هر دار سنگ رای بود | بخنده کفت ببی گمرهی و گمراهی
نسیم صاده بصدر ریح از بن غمد و نشرم | ز بهر رعشه اندام و جهره کاهی
زمان زمان مسیحا وجود منبرم | ترا کسی چه شمارد تو خود چه سفاهی
چو خلق و رای تو اتش فرو دم نشود | سحر که دو دکنند عنبرین سر ماهی
دمی که ابوی خلق تو نافه اندازد | بحرم عوطه بکیر زماه تا ماهی
رحسن عهد تو مشکل که لوح خواب و حال | شود [illegible] از سکاکه ای اکراهی
حسود جاه تو در سکتای عم بردم | فراغانه تو شد بمرگ کاهی
چو ظل جاه بر ارقام هندسی فلکی | بدون صفر کند و رخ سحاهی
فلک رسهم تو یا در کمار کمر بست | چو پا کیاری عنبر زبان تو ماهی

سرودهای مسیحا ز اوج عرش کشت … بود ایمنان حلال تو کرد کوتاهی
ز فسحتهای زمین و زمان مهیا باد … شفقان نوا بر کسالی و ماهی
ز رفعتهای قضا و قدر مهیا باد … بوافقان تر اسما زمالی و جاهی

ز خود دگر چه بیندیشی چو ملحم کامیحانی … همان گر اسبان و عدیش را هم آگهی
کسی ز ملک معنی دور شد عوار رضای … که گر نفس و اسمای کیمیا را امعانی
ز نواقص عشارت بپیش ایلاق کمائی … که هم در رسم محک اسیر مسنا را امتحانی
چو سلطان غضب در رگی کنند حصم گوهر … بکش زان سنت خود را کزو جور امعانی
روان از خشم و شهوت بعد ابلهی تاکی … دو گرگ بیتین و در جگر جای سیانی
ز نصرت نشأ شوهر که عمی برکرد دل گردد … ز غفلت داغ شوهر که دل شاهان
طرف را پای برسر زکی جست آنجه نا … ببوس او دست بر دل که در حرمان
سر سکاه ادب همان سو را سیفان ازو … ملکش را با درن در دست بر طرف یوانی
زبان در شکر معنی تا شدی بیوی عمان … که قدر نعمتش مبرا از عدل زمان
جهان مشتاق حدلالی کساصد و صد زندان … کر بری ز سخاوت کر سعادت همان
خرد وادی و آنکه بوسان فردوس کجا … نهاد ایسیان و آنکه تو فر با نسبان نبی

بیان:

چون آلوده دست و تیغ غازی به خون
مآب و دانه جو کردی ولی هنگام صیاد
نظاره گشت بن زمان از زنده که لذت ها
غیرت ها و شفاعت و رای الله که در میدان
اگر خواهی که باشی غیب و سالک همت ها
بحث و امت بهر عشرت بهار کجا کجا
سرور و نخابیان بلی خود را بدر بدی
فناد عالمی میابد از بستانی بهشت
تحور دم کز بال بسر گمر نهد جو ویرا
تحمل بر دارم سک و دوست جوی دو
بدبدار لو دولت دود دایم و سسلق تو
بلا کم میکند کز دول غمگین همت است
تو محبوب جهان و آنکه بدار و مادرم باید
بحفظ کز مسئولم و کز بیی زر بومرا
تو عطا اندر سرار راه غول عرفی برم

تو اول رب است از زینت کشوران است
تو او صد افکنی شهبار دلبر ما کنان است
تو سر در سجده مالی و زحمان خورد جانی است
عدم شمسه ز دل بالی فنا سند برجان است
که نام هر چه بردی غب آتش زبان است
غذای آتش همت از کون و مکان است
بخواب شود ز رانا جمله روحانیان است
بین و رانه با آتش صد جان و تمان است
که چون قال خیر اسپها در نزول و مان است
کنم مطلع که حسن آفتاب فرودان است
تراییم شادمان بو ایلم خو روی دوستان است
تو نشوانی که بر جای ستمن مهربان است
تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان است
ز دل تا پرده چشم دو شاهراه جوان است
در شیون زن آخر مروت دل احوال عاشق است

دولت الماس مهیب بود که و ... الیون
بینی در مقام نفیس طبع اسود ان سخن
ز خود در و سدره هم سپهر دری [illegible] دیده
ز جنگ [illegible] فرو دار شیشه [illegible] امروز
من از گل باغ میجویم تو گل از باغ [illegible] جلوی
[illegible] نظام [illegible] اکرم
زابراهات اندیشات که [illegible]
بجسم مصلحت بنگر نظام ملک [illegible] را
شعار ملت [illegible] اگر [illegible]
تو ملک عراقی وار کوی کن عادت اصلی
ز ملک تو زران [illegible] ملت
ازان تاج [illegible] کشور
گهر چو بند غواصان دریا [illegible]
بدام اندر کشیند [illegible] طاهر [illegible]
نگه تو خورشید [illegible] دیده

[illegible] زدست [illegible] جهانی
نهفتم تا نه [illegible] جایگاه جانی
تو این دولت کجا یابی که دولت [illegible]
تو این معنی کجا یابی که هستی [illegible] زبان
من آتش [illegible] جان [illegible] جان
[illegible] اسمان
[illegible] کمان
که هر خاری [illegible] کجا [illegible]
که در دیر مغان [illegible] اسرار نهان
اگر خواهی که روشن شد [illegible]
که حسن [illegible]
بابا دی خواهی [illegible] دیده بانی
تو در فکر [illegible] گران
تو در زیر درخشان [illegible] اسمان
باب [illegible] مردان [illegible]
تو جهان

تو حقاسی ز نو کرنه قیاس تو ببودم
نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت
نگرده غیب خاطر روشنود دیده فطرت
تو سرتا دیده بر شعله مساری خو خاطر
مرو در عرصه دانش که اسپست تنگ میدان
در آ در پرده دانش که مه بوسیان احرار
مخاطب نگر بنا ستند مستعد خامه مسوی گری
سخن بر به اخوانی نقص خود میدان
تو از ابلهی مرن چو دوق لعمه کم یابی
مسوش خامت کاهی که بینی ابرو کی
بیا آر پرده صورت قدم در راه معنی
دگر صوف امان نه بدبرم حال جانان
متاع چند حلقش بر سر بازار الی
الا گر اکه شوی از ملامت او و وحت کفار
گذار باده حلا فی الشن وهوس الم کرد

بر انسو و دان بود گر تو رهنمی یابی
تو گر اندیشی آن بهتر که صدرا ز اسمان
اگر خواهی که حسن خاید و صل بکنک علما
به بینی حسن خاک بر خود در روش بیان
نقیض را در پناه پرده داران کان
فروغ دیده بنگر عورت و شبرکان
که مست واجه نیست اما در فیعی بان
که خاموش بلبل را زبان مهرو کان
خدا بر ابر بر منبران جو محمل را اگران
در انش خوامنت حاکی که دست مر عیان
که و به منزلی سیری نه انشرا ری بهای
که نقش لوح محفوظ نکنی مسائی عیان
که ضیت را اتباع روی دستان و کان
زنافش عین دلها یابی و قس عیس ریان
برانداز ام ملک ر بوت حیران .

شهنشه عزم او سرعت کرد عیان ... بسا مانی
خدایا عقل او را چو ... اوصاف بینی

چو با خلقش نبی کاه عجز کبر ما بینی
چو با عدلش نبی بانصاف کمان بینی

چو مهرش در میان جان قطعی دل سوزد
ورش مکان تن بانی زجان تقدیر تو بینی

چه خواهی با ثناخوان محبت گفتار کرد
که فعلش قول او افعال قولش ترجمان بینی

جهان علوی و سفلی ست از بحصش مرش
اگر خواهی که جدا ز نشاط ارض وان بینی

به بین در صورتش تا الجهان و بیجهان ما
به بین در معنیش تا الجهان بر آن جهان بینی

بعجز دو وهان عالم سفلی بکن مدحش
در او در عالم علوی که تحرد و دهان بینی

بمجلس عسیم گذاره غنبت او ابرلک در حلو
لب دیر و دشمن بانی مانده مهربان بینی

برون از تنگی دل است اما دران انیکو
که مهر سلسلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر بی پایان عرفان در وسط ما
اگر باد ورق دل شوق او را دوان بینی

اگر عادت بسر بست تا احد نیست با عرفی
دعا کن و رضا بکید که دیگر وقت آن بینی

تو جز اندیشش جلوه لطفش دعای احسان تا
که یا رب بخیر بهر خلق اندیشی بنان بینی

ای حصص دل راه زن گنه ازغم ستم
بخصص تر افرستاد ستی

ای ستم دوست کرد رخلدم
بحنم بلا فرستاد بستی

ای غلط [illegible] کرده [illegible]
نمر جهان [illegible] فرستادی

ای عروسی که هر جلوه جو [illegible]
بدو عالم مرا فرستادی

کوشش کن تا بگویمت که عجب
چه کنم تحفی که جا فرستادی

امدی با دو کون معنی کنک
بعدم زود وا فرستادی

صورتی ماند وقت من کردی
سک مردم کجا فرستادی

امدی ممثلی را استعداد
روح را آشنا فرستادی

ابروی که اسمش ملکست
سنبوی بوا فرستادی

که رسی که مصلحتش بمکست
لب کج دو دا فرستادی

هر کجا جمله هوس دیدی
مجلس رجا فرستادی

هر کجا کم از هر چند سی
بر بین عطا فرستادی

جای عجز و نیاز و کردن پا
برد زکر ما فرستادی

در مقامی که عشق مبلغ زد
عقل را بی نوا فرستادی

هر کس از طبع هرزه سر زد
بسمل رض و سما فرستادی

لجعباهد سهرت انکری
نسمال و صبا فرستادی

بغلط شهرت سلیمانی
بر ما رسنا فرستادی

۱۶۲

نعمها دمشور ناوف وکرات   لب سیل وستها فرستادی
هرچه بر داشتی زکعبه قدس   بچشم خانه ها فرستادی
هرچه حق سل ونهانت کفت   بمعان بر ملا فرستادی
هرکبو بزکه در حرم داوند   در روم از وها فرستادی
کاه زرمت سور لحن   بیلان دعا فرستادی
کر ستون حلیفه مرتبه   هر د اهل عصرا فرستادی
هرکه ا هد هدیث خودستی   کر بنو دا زقفا فرستادی
صورتیا ماپه سار کرده مدام   بکبک جا بجا فرستادی
کربه بر دمت اهل علما   لم بوسی ولا فرستادی
کر براد مطالبت حکما   بکبد انکدا فرستادی
کاه بر نظم ونثر بر شعرا   مرحبا خیدا فرستادی
کاه ازصوت ونفس مرند ما   من برما سا فرستادی
مجلا مردهی که سر کرزی   کار در مغربا فرستادی
زنتش نامه ونقش نار سر   ختن عجنر نشضا فرستادی
هرکجا شتنوتی لو والبلیس   حصتمش رو نما فرستادی

١

از تقاضای نفس هوس انگیز — فتنهٔ [illegible] فرستادی

کثرت افزود کرد بد روزی — کان شوربا فرستادی

چشم بر حسن بهشت بود — گر بحوری قفا فرستادی

هر کجا فقر مهربانی کرد — صد شکم استلا فرستادی

هر کجا دعوت منعم بود — صد طبق اشتها فرستادی

هر کجا موجی از توقف بود — بمحیط علا فرستادی

هر کجا خواست شاهد مطلب — شوق بر رفع کث فرستادی

هر کجا نوحی از تعلق بود — سپر مدعا فرستادی

هر دعایی که از کسی سر زد — بعیار خطا فرستادی

ناروایی که از تو صادر گشت — بحساب قضا فرستادی

دود های کباب امید — بگلوی دعا فرستادی

هر کجا گرد م نباری بود — بکمربان ما فرستادی

هر نور صبح اول خیز — بجر طمع و فا فرستادی

شمع ایمان خانه روشن کن — بحریم ریا فرستادی

تا عقد ابد سباب حیات — بعیان صبا فرستادی

ابیات عاربی   بهم ابـ و هوا فرستادی

ان جواهر که داشتی ارزو   ته بدار الغنا فرستادی

هر گذرت کردبن بنو و نان کرلود   کو چه کردی کجا فرستادی

تا زم این نامهای رنگین را   که برور حبرا فرستادی

تان روان شوکه سبب جان تیش   خوش لبا زو نوا فرستادی

گرد عالم گنی و گر نعبرن   برگ دوزخ رسا فرستادی

دلی اخرو لکیست گو این نام   بدو عالم چرا فرستادی

نبی رنم بهر و بی لمم   که شفیع از لقا فرستادی

بدنهم مژده که صبعه عهد   ماضی با ضیا فرستادی

انکه خود رانب اه اصواب   جزه صد خطا فرستادی

بدیگر وی شفاعت خود را   بلب مصطفی فرستادی

داوری گر لطافت طبعش   فد... را عدا فرستادی

انکه ازما به سخاوت او   ستانه تحس همان فرستادی

انکه از جمله بغت او فلک   علت الجنا فرستادی

انکه از جود او بشیر نعم   بمکافات لا فرستادی

اهل

آنکه برهان معجزش ... بثبوت خدا فرستادی
آنکه اعدائش را انگشت نعت ... سوی محبت آلزا فرستادی
ای بوقت گذارش پیغام ... که بروز جزا فرستادی
از دلایت بیکتائی دلم ... وسعت صد نصب فرستادی
آنچنین قطعه نیک نقش ... بر زبان او فرستادی
لشکریان از مژده صحبت ... بکعبه و کنبه جا فرستادی
گمرهان را ظلمت خذلان ... نور شمع هدا فرستادی
واز وصلت وند اهل بهشت ... رقصی و مرتبه فرستادی
سر اعدا من عداوت وانست ... مظهر لا غنا فرستادی
و وجهان را ز راه حکمت عدل ... تحفها عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمه هاست ... آب هم و خاک فرستادی
بهر من کز نبی و ستم ... کنج شرم حیا فرستادی
طلب روضه چون کنم از لطف ... بر دو عالم صلا فرستادی
ای وفا بسر یار هم از لطف ... که بعرفی دعا فرستادی
شد دعایی نبی که در حقش ... کو بهر قد دعا فرستادی

غنچهٔ لب منولت گهر بر — از پی بهبت عطا فرستادی

من گل تازه تحفه کردم تو — بلبل گل مرا فرستادی

لطف کردی ولیک منت نیست — نه گرفتی سنبها فرستادی

بلبلم گر چه چشمه رو و ق — بوس بعد و ثنا فرستادی

لب به بندم که در طریق سکوت

اولم رهنما فرستادی

تمت تمام شد

تمت تمام شد بخط خام فقیر حقیر میر امیر علی ساکن سرکار فتوح
بنا بر نظر مبارک میر صاحب خداوند نعمت میر علی شیر صاحب
سالار بٹالین حسینی دام اقباله تحریر نمود در عهد نواب
مستطاب معلی القاب نواب سعادت علیخان بهادر دام ملکهم
این کتاب قصاید عرفی بتاریخ بست و هشتم شهر جمادی الاول
بوقت چاشت چهار گهری روز آمده بود که باتمام رسید بروز

سنه همه جی اند دعا طمع دارم — زانکه من بندهٔ گنهگارم

الهی سامع و خواننده را — ببخش گناه نویسنده را

بحق محمد و آله الامجاد

